٧

ترسانهٔ عامره حکیم باشیسی السید موسی
ظریف افندینک خزائنیدر

سنه ۱۲۵۹

نظیف وقفه

٥٤

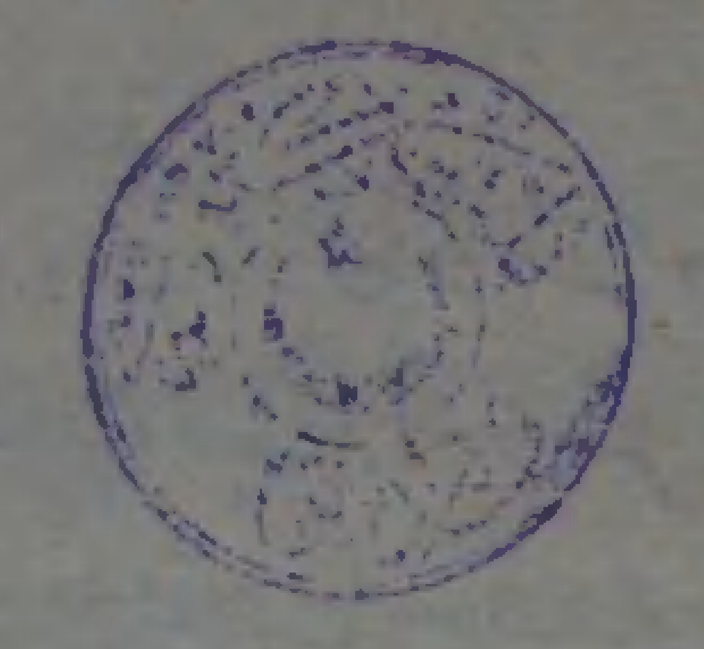

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت
بست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو
میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس
در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که
بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود
شکرا وقلیل من عبادی الشکور قطعه بنده همان به
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه
سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد
باران رحمت بی فروبستن بوقت کفتن وکفتن بوقت
خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت
نداشتم وروی از محاوره او کردانیدن مروت ندا
نستم که یار موافق بود و محب صادق بیت

حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده

۲

بیت ای کریمی که از خزانه غیب • گبر و ترسا وظیفه
خور داری • دوستانرا کجا کنی محروم • تو که با دشمنان
نظر داری • فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین
بر زمین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم
ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت
فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته شعر ابر و باد
و مه و خورشید و فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری
و بغفلت نخوری • همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری • در خبرست
از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه السلام

او شهد

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان • یکی از بندگان
گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت
بدرگاه خدای جل و علا بر آورد ایزد تعالی بروی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید که یا ملائکتی قد استحییت من
عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را
اجابت کردم و امیدش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری
بنده همی شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار • عاکفان کعبه جلالش
بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک •

و واصفان

و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی
نشان چه گوید باز • عاشقان کشتگان معشوقند •
بر نیاید ز کشتگان آواز • یکی از صاحبدلان سر بجیب
مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
آنگه که از آن حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط
گفت درین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت
آوردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت گل برسیدم
بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز • کان سوخته را جان
شد و آواز نیامد • این مدعیان در طلبش بیخبرانند •
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد نظم ای برتر از خیال و قیاس
و گمان و وهم • وز هر چه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم •

بچینم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چو

مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر • ما همچنان در اول
وصف تو مانده‌ایم ذکر محامد پادشاه اسلام ذکر جمیل سعدی که در
افواه عالم افتاده است و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته است و قصب الجیب حدیثش که چون شکر میخورند
و رقعه منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان قطب دایره زمان و قایم
مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک المعظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر ابن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده لاجرم کافه
انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم
و بیت ذانگه که ترا بر من مسکین نظرست • آثارم از آفتاب
مشهورترست • گر خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب که سلطان بپسندد هنرست حکایت منظوم

گلی

گلی خوشبوی در حمام روزی • رسید از دست محبوبی
بدستم • بدو گفتم که مشکی یا عبیری • که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم • ولیکن مدتی با گل نشستم •
کمال همنشین در من اثر کرد • وگرنه من همان خاکم که هستم
اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف مثوبات جمیل حسناته
وارفع درجات اودائه و ولاته ودمر علی اعدائه و شناته بما
تلی فی القرآن من آیاته • اللهم آمن بلده واحفظ ولده •
لقد سعد الدنیا به دام سعده • وایده المولی بالویة النصر •
کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم
البذر ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل
وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت
نگه دارد نظم ندانی که در اقالیم غربت • چرا روزگاری
بکردم درنگی • ببیرون رفتم از تنگی ترکان که دیدم

جهان درهم افتاده چون موی زنگی • همه آدمی زاده بودند •
لیکن چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی • چو باز آمدم کشور آسوده
دیدم • پلنگان رها کرده خوی پلنگی • درون مردمی چون ملک
نیک محضر • برون لشکری چون هژبران جنگی • چنان بود
در عهد اول که دیدی جهان پر ز آشوب و تشویش و
تنگی • چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن
زنگی • قطعه • اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش
بود چو تویی سایه خدا • امروز کس نشان ندهد در
بسیط خاک • مانند آستان درت مأمن رضا • بر توست
پاس خاطر بیچارگان و شکر • بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا •
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس • چندانکه آب را بود و
باد را بقا • سبب تألیف کتاب • یک شب تأمل ایام گذشته میکردم
و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را

بالماس

بالماس آب دیده میسفتم و این
بیتها مناسب حال خود میگفتم • هر دم از عمر میرود
نفسی • چون نگه میکنم نمانده بسی • ای که پنجاه رفت و در خوابی •
مگر این پنج روزه دریابی • خجل آنکس که رفت و کار نساخت •
کوس رحلت زدند و بار نساخت • خواب نوشین بامداد
رحیل • باز دارد پیاده را ز سبیل • هر که آمد عمارتی
نو ساخت • رفت و منزل بدیگری پرداخت • وان
دگر پخت همچنین هوسی • وین عمارت بسر نبرد کسی •
یار ناپایدار دوست مدار • دوستی را نشاید این غدار • نیک
و بد چون همی بباید مرد • خنک آنکس که گوی نیکی برد • برگ
عیشی بگور خویش فرست • کس نیارد ز پس تو پیش فرست •
عمر برفست و آفتاب تموز • اندکی ماند و خواجه غره هنوز •
ای تهی دست رفته در بازار • ترسمت پر نیاوری دستار •

هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم • یکی از دوستان که در
کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس من بو حسب عادت
مالوف از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط
مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم
رنجیده نگه کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی • یکی از متعلقان منش بر حسب
واقع مطلع کردانید که فلان عزم کرده است و نیت
جزم که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر

توانی

توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه
که سخن گفته شود بر عادت قدیم و طریق مالوف
که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل
و خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب
ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج
صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست
یا پیله ور اگر چه پیش خردمند خاموشی ادبست بوقت
مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیره عقلست
دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت
نداشتم و روی از محاوره او گردانیدن مروت
ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت چو جنگ آوری با کسی بر ستیز که از وی گز
یرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان
بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده
بود و اوان دولت ورد رسیده قطعه پیراهن برگ بر
درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردیبهشت
ماهی جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل
سرخ از نم افتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان تا شب ببوستان با یکی از دوستان اتفاق
مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان و
دلکش و تارکش آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال دو
حة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین
پر از میوهای گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترده
فرش بوقلمون بامدادان خاطر باز آمدن بر رای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران

فراهم

7

فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم گل بوستان
را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی
و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید
گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت
خاطر حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان
بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش روزگار عیش
ربیعش بطیش خریف مبدل نکند مثنوی بچه کار آیدت ز گل طبقی
از گلستان من ببر ورقی گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش
باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق در بیاض افتاد در
حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار
آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که

بحقیقت پسندیده‌ای در بارگاه شاه جهان پناه سایه
کردگار و پرتو لطیف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من
السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج
الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الا
عظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب
والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد
بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه خداوندی مطالعه
فرماید قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی
و نقش ارتنگیست امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که
گلستان نه جای دلتنگیست علی الخصوص که دیباچه دیگر عروس فکر من از بی جمالی
سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمره
صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت
کهف الفقرا ملک الخواص فخر الدولة الاعلیا غیاث الاسلام

والمسلمین عمدة

والمسلمین مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین
عمدة الملوک والسلاطین ابی النصر اطال الله عمره
واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر
آفاق است و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایه
عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست
به هر یکی از بندگان خواشی خدمتی متعین است
که اگر در اداء آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه
در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه
درویشان که شکر نعمت بزرگان بریشان واجبست
و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمتی در غیبت اولیترست
که در حضور و این از تکلف دور باجابت مقرون باد
بیت پشت دوتای فلک راست شد از خرمی تا چو
تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است که لطف
جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت

هر که نیکو نام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست
روی دلارام را عذر تقصیر و تقاعد که در مواظبت خدمت
بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفه از حکما هندستان
در فضائل بوزرجمهر حکیم سخن میگفتند که در سخن گفتن بطی است آخر جز این عیبش ندانستند
یعنی درنگی بسیار میکند مستمع را بسی منتظر سخن گفتن او باید بود
تا وی تقریر سخن کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که
چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم بیت سخندان پرورده
پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تامل بگفتار دم
نیکو گوی اگر دیر گوئی چه غم بیندیش و آنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهترست
از دواب دواب از تو به گر نگوئی صواب فکیف در نظر خداوندی اعیان
که مجمع اهل دلست اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده

کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و
شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب
پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست
نماید مثنوی هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر
طرف برو تازد سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید
بجنگ افتاده اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست
آمدست پس دیوار نخلبندی دانم ولیکن نه در بستان
شاهدی می فروشم ولیکن نه در کنعان لقمان حکیم
را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج مصرع
مردیت بیازما وانگه زن کن قطعه گر چه شاطر
بود خروس بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش لیک [illegible]

در مصاف پلنگ آمد با سعادت وسعت اخلاق بزر
گان چشم از عیوب زیردستان بپوشند
و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق
اختصار از نوادر و امثال و حکایت و اشعار و
سیر ملوک در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرا
نمایه بر او خرج موجب تصنیف کتاب گلستان آمد
و بالله التوفیق قطعه بماند سالها این نظم و
ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جای
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم
بقایی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند
در کار درویشان دعایی امعان نظر در تر
تیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت در آن
دید که

۲۰ ۱۵

دید که تا مرین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت
باب اتفاق افتاد تا ملالت نینجامد
در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ۶۵۶
مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل در سیرت پادشاهان — باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت — باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی — باب ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تأثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت

باب اوّل
در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بی گناهی فرمان داد
بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام
دادن و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه
در دل دارد بگوید شعر اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز

ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیری دیگر که
ضد او بود گفت ابنای جنس ما را در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن نشاید این ملک را دشنام داد
و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت
مرا آن دروغ او پسندیده تر آمد که این راست که تو گفتی
که آن را بنا بر مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی که گفته اند دروغ
مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت

هر که شاه آن کند که او گوید • حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود بیت

جهان ای برادر نماند بکس • دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت • که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود
سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که
جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم خانه
همی گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل این فرو ماندند
مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگران است که
ملکش با دگرانست بیت

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند • کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وآن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر • گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ برآید که فلان نماند

حکایت
ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند و خوب روی باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر

کرد که پسر بزرگست دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به
که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة
والفیل جیفة **شعر** اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا آن شنیدی که لاغری دانا
گفت باری بابلهی فربه • اسب تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویلهٔ خر به • پدر بخندید و ارکان دولتش
پسندیدند و برادران بجان برنجیدند **بیت**
تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست • شاید که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون
دو لشکر روی بهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
آن پسر بود و گفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری • آنکه جنگ آرد بخون

خویش

خویش بازی می کند • روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری •
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار
بر زمین زد و چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید
و گفت **بیت** ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری • اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری • آورده اند که سپاه دشمن بسیار
بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت
ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او
تهور زیادت گشت و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد و ولیعهد خویش کرد برادران
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه
برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محالست

هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم

در ان حال لشکریان یاری دادند برادرانش بخواند و هر یک را گوشمالی بواجب داد و هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **بیت**

نیم نانی گر خورد مرد خدا • بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند اگر این طایفه هم برین

نسق

23

نسق روزگاری مداومت کند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **بیت**

درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی مردی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی • بگردونش از بیخ بر نگسلی

سر چشمه شاید گرفتن ببیل • چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و جایگاه مقام خالی ماند تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند هنگام شبانگه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد • یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر

آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در ان میان جوانی بود میوهٔ عنفوان اول
شبابش نو رسیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و کفت این پسر هنوز از باغ زندکانی بر نخورده است
واز ریعان جوانی تمتع نیافته است توقع بکرم اخلاق خداوندی
انست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین
سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و کفت **شعر**
پرتو نیکان نکیرد هر که بنیادش بدست . تربیت نا اهل را چون کردکان بر کنبدست
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر
مصلحت است آتش نشاندن و اخکر کذاشتن و افعی کشتن و بچه نکاه
داشتن کار خردمندان نیست **بیت** ابر اکر آب زندکی بارد .
هرکز از شاخ بید بر نخوری . با فرومایه روزکار مبر . کز نی بوریا شکر نخوری .
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و کفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست اما اکر در صحبت

ایشان

ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان کرفتی بنده امیدوارست
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان کیرد که هنوز
طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده است
و در خبر است که کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه
وینصرانه ویمجسانه **شعر** با بدان یار کشت همسر لوط
خاندان نبوتش کم شد . سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت مردم شد . این بکفت و طایفه از ندمای ملک با او
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در کذشت و کفت بخشیدم
اکرچه مصلحت ندیدم **شعر** دانی که چه کفت زال با رستم کرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد . دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد . فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و
استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب
خدمت ملوکش در آموختند چنانکه در نظر همکنان پسندیده آمد باری وزیر

از شمایل او در حضرت ملک شمه ای گفت که تربیت عاقلان در وی اثر
کرده است و خوی قدیم را از جبلت او بدر کرده ملک را تبسم آمد و گفت
شعر عاقبت گرگ زاده گرگ شود • گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین بگذشت طایفه اوباش محلت در وی پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسر اش
بکشتند و نعمت بی قیاس برداشتند و در مغاره دزدان بجای پدر
بنشست و عاصی شد ملک بشنید و دست تحیر بدندان گرفت
و گفت شعر شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس بیت زمین شوره سنبل بر نیارد
در و تخم عمل ضایع مگردان • نکویی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم
که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی

15 عقل

آثار بزرگی در ناصیه او پیدا و هم از زمان جوانی پرتو رشد و نجابت
از چهره او هویدا شعر بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال
صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند شعر
توانگری بهنرست نه بمال • و بزرگی بعقلست نه بسال • ابنای جنس
او بر منصب او حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن
او سعی بی فایده نمودند شعر دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در دولت •
خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمی شود الا بزوال
نعمت من و بقای خداوندی باد شعر توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست بیت شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه • گر نبیند بروز شب پره چشم

راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و زاری آغاز نهاده تا بجائی
که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه
غربت گرفتند و رعیت کم شد و مال نقصان شد و خزینه تهی
ماند و دشمنان زور آوردند **شعر** هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که از شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه
می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون ملک وزیر را پرسید
که فریدون گنج و مملکت نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد گفتا
چنانکه شنیدی خلق بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند و
پادشاهی یافت گفت ای وزیر چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست
تو خلق را چرا پریشان می کنی مگر سر پادشاهی نداری **شعر**

همان

26

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد **شعر** نکند جور پیشه سلطانی
که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که تخم ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
روی از سخن او درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان
و مخالفان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند قومی
از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر
ایشان گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی رفتند و ملک از تصرف
او بیرون شد بر ایشان مقرر گشت **شعر**
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و
غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه
بر اندامش افتاد و ملک را عیش ازوی منغص شد حکیمی در کشتی بود گفت

گفت اگر ملک فرمان دهد من اورا خاموش کنم گفت غایت لطف باشد
بفرمود تا غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه خورد پس مویش
گرفت و بیرون آورد چون برآمد در گوشه بنشست و قرار گرفت
ملک را عجب آمد گفت درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق
شدن نچشیده بود قدر سلامت کشتی نمی دانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **شعر**
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ۔ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ۔ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
حکایت هرمز را پرسیدند که از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند را فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولکن دانستم که مهابت
من بر دل ایشان بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
کز بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند **شعر**
از آنکه از تو بترسد بترس ای حکیم ۔ وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود ۔ برآرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند ۔ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری
که امید از زندگانی قطع کرده بود که سواری از در درآمد و بشارت
آورد که فلان قلعه بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر
شدند و سپاه و رعیت آن طرف جمله مطیع شدند ملک نفسی
سر برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت را **شعر** بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلمست از درم فراز آید ۔ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید **بیت** کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم وداع سر بکنید ۔ ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدیگر بکنید ۔ روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید ۔ **حکایت** بر بالین تربت

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

تربت یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که بی انصافی معروف بود بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست
شعر درویش و غنی بندهٔ این خاک درند / آنانکه غنی ترند محتاج ترند
گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری
همراه ما کن از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی شعر
ببازوان توانا و قوت سر دست ▪ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ▪ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ▪ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ▪ وگر تو می ندهی روز دادی هست
حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد
حجاج یوسف بخواندش و گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعا خیر

است

18

خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را شعر ای زبردست زیر دست آزار
گرم تا کی بماند این بازار ▪ بچه کار آیدت جهانداری
حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را گفت از عبادتها کدام فاضلترست
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن نفس خلق را نیازاری لطیفه
ظالمی را خفته دیدم نیم روز ▪ گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست ▪ آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که شب را در عشرت روز
کرده بود و در پایان مستی گفت شعر ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست
که از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ▪ درویشی ایستاده بود و گفت
شعر ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ▪ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را بر حال و ضعف او رقت آمد صرهٔ هزار دینار از روزن فرا
داشت که دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه
ندارم رحمتش زیادت گشت و جامهٔ بران مزید کرد و پیشش فرستاد

درویش آن نقد و جنس در اندک مدت بخورد و پریشان گشت
و باز آمد شعر فرا نگیرد در کف آزادگان مال
نه صبر در دل عاشق و نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای
او نبود حال بگفتند روی درهم کشید ازانجاست که گفته که از
حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بود که بسلامی برنجد
و بدشنامی خلعت دهند و تحمل از دحام عوام نکند شعر
حرامت بود نعمت پادشاه • که هنگام فرصت ندارد نگاه •
مجال سخن تا نه بینی ز پیش • به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت ای گدای شوخ مبذر زیرا که چندان نعمت باندک مدت برانداختی
برانید که خزینه بیت المال طعمه مسکین است نه لقمه اخوان
الشیاطین شعر ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نه بیند در چراغ
یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند مصلحت چنان می بینم که چنین کسانرا

وجه معاش

وجه معاش بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه
فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف
امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته کردن شعر
بروی خود در اطماع باز نتواند کرد • چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب روی نمود همه
پشت بدادند شعر چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی را از آنان با من دوستی بود
ملامتش کردم که دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس
که باندک تغیر خاطر از مخدوم برگردد و حق نعمت قدیم درنوردد گفت
اگر بکرم معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند بجان با او جوانمردی نتوان کرد بیت

شعر
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمیّ یصول بطشا   وخاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان
درآمد برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد جمعیت خاطرش
دست داد و ملک بار دیگر دل او را خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت معزولی به که مشغولی شعر آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگی دهان بستند   کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
از دست زبان حرف گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی
باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست
که بچنین کارها تن در ننهد شعر همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت
سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اتفاق افتاد
گفت که بفضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی

می کنم گفتند اکنون بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف
کردی چرا بنزدیک نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآورد و از بندگان خاص
شمارد گفت همچنان از بطش وی ایمن نیستم شعر
اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم در او افتد بسوزد
روز که ندیم حضرت سلطانان زر بیابد و باشد که سرش برود و حکما گفته اند
از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود و ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار
و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که با قلیمی دگر نقل کنم تا در آن
صورت زندگانی کنم کس را بر نیک و بد من اطلاع نباشد شعر
بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد که بر وی کس نگریست
باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق

حق عیال من بر عدم مروت حمل کنند شعر ببین آن بی مروت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی که آسانی گزیند خویشتن را
زن و فرزند بگذارد بسختی اما در علم محاسبه چنانکه دانی دانم
اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت
عمر از شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم عمل پادشاه ای برادر دو یکی
طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد
بدین امید در آن بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش و غصه راضی شو
یا جگربند پیش زاغ بنه گفت این موافق حال من نگفتی و
جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که بخیانت ورزد
دستش از حساب بلرزد شعر راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از راه راست و حکما گفته اند چهار کس از چهار کس
بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی

از

از محتسب و از آنکه حساب پاکست از محاسبه چه باکست شعر
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که جای مخافتست گفت اشتر را
بسخره میگیرند گفتم ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت است و ترا
بدو چه گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند اشترست و گرفتار
آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضل و امانت و تقوی و
دیانت اما مدعیان در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب
پادشاهی آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت
آنست که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کنی شعر

حاسدان

بدریا در منافع بی شمارست ۵ وگر خواهی سلامت برکنارست
رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وسخنهای رنجش آمیز گفت که
این چه عقلست وکفایت وفهم ودرایت قول حکما درست آمد که گفته
اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست
نمایند شعر دوست مشمار آنکه در نعمت زند ۰ لاف یاری وبرادرخواندگی
دوستان دانم که گیرد دست دوست ۰ در پریشان حالی ودرماندگی
دیدم که متغیر میشود ونصیحت من بغرض می شنود بنزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند توقفی برین بگذشت
لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش پسندیدند کارش
ازان درگذشت وبمرتبه برتر ازان رسید وهمچنین نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید مقرب حضرت سلطان
ومشار الیه ومعتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم

گفتم

۲۲

زکار بسته میندیش دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
الا لا تحزنن اخوان البلیة فللرحمن الطاف خفیه

22

گفتم بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد هم دران قربت مرا با طایفهٔ
یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو
منزل استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان ودر هیأت
درویشان گفتم چه حالتست گفت آنچنانکه تو گفتی گروهی
حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند وملک دام در کشف حقیقت
آن استقصا نفرمود ویاران قدیم ودوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند وصحبت دیرینه فراموش کردند شعر
بصنع خدا چون کسی افتاد ۰ همه عالمش پای بر سر نهند
چو گه اقبال دستش گرفت ۰ ستایش کنان دست بر بر نهند
فی الجمله بانواع عقوبتی گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ ۵
بسلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند وملک موروثم
خاص کنند اشارت من قبول نکردی که عمل پادشاه چون سفر

دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری **شعر**
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده بکنار ز
جمله مصلحت ندیدم ازان بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن برین دو بیت اختصار کردم **شعر**
ندانستی که بینی بند در پای • چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته یکی از بزرگان در حق ایشان حسن الظن بلیغ داشت
و ادراری معین فرموده اتفاقاً یکی از ایشان حرکتی کرد نه
مناسب حال خود ظن آن بزرگ فاسد شد و بازار اینان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که گفته اند **شعر**
در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن • سگ و

23
سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گرفت و آن دامن
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند
و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
نشستم و گفتم **شعر** بگذار که بنده کمینم
تا در صف بندگان نشینم • گفتند الله الله چه جای این سخن است
شعر گر بر سر چشم من نشینی • بارت بکشم که نازنینی
بنشستم و از هر دری سخن راندم تا حدیث زلت یاران در میان
آمد و گفتم **شعر** چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش خوار می دارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حکم • که جرم بیند و نان برقرار می دارد
حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران بفرمود
تا بر قاعده مهیا دارند و مؤنت تعطیل وفا کردند شکر نعمت بگفتم
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم **شعر**
چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

نه انجل امثال را بباید کرو • که هیچ نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از میراث پدر یافت
دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ
بر سپاه و رعیت بریخت شعر نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید • بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید • بعد از مدتی یکی از جلسای بی تدبیر
نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته
اند و از برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوته کن که واقعها
در پیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت در مانی
شعر اگر بر عامیان گنجی کنی بخش • رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یکی جوی سیم • که گرد آید ترا هر روز گنجی
ملک روی ازین سخن در هم کشید گفت مرا خدای عز و جل
مالک این ملک گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم

که نگه دارم شعر قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشروان نمرد که نام نکو داشت حکایت
آورده اند که نوشروان عادل در شکارگاه صیدی کباب
کرد و نمک نبود غلامی به روستا فرستاد تا نمک آورد غلام را گفت
زینهار تا نمک بقیمت بستانی تا رسمی نشود و ده خراب نگردد
گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک
بوده است هر که آمد بران مزیدی کرد تا بدین غایت رسید
شعر اگر از باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان درختها از بیخ
به پنج بیضه که سلطان روا دارد • زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ستم
بیت نماند ستمکار بد روزگار • بماند برو لعنت پایدار
حکایت غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی
تا خزانهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند
هر که خدای را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای همان خلق را

راه کارد تا دمار از وی بر آرند **شعر** آتش سوزان نکند با سپند
آنچ کند دود دل دردمند • سر جمله حیوانات شیر است و اراذل
حیوانات خر و باتفاق خربار بر به که شیر مردم در **شعر**
مسکین خر اگرچه بی تمیز است • چون بار همی کشد عزیز است
گاوان و خران بار بردار • به ز آدمیان مردم آزار
ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد در شکنجه
کشیدندش و بانواع عقوبت بکشت اتفاقا یکی از ستم دیدگان
بگذشت و گفت **شعر** نه هر که بقوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف • توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت**
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتی که ملک
برا و خشم گرفت و در چاهش کرد درویش برفت و آن
سنگ

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی • خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکویی

سنگ بر سرش زد گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت
من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
در این مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم **بیت**
ناسزایی را چو بینی بخت یار • عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز • با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد • ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار • پس بکام دوستان مغزش بر آر
حکایت یکی از ملوک مرضی هایل بود که از اعادت
ذکر آن ترک کردن اولیتر است طایفه حکمای یونان متفق شدند
که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت
موصوف بفرمود که طلب کردند دهقان پسری یافتند
بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند

پس بکام دوستان مغزش بر آر

و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن جهت سلامتی نفس پادشاه روا بود
جلاد قصد کرد پسر سر بر آسمان کرد و بخندید ملک را عجب
آمد گفت درین چه جای خندیدن است گفت ای ملک ناز
فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
ملک خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت حطام دنیا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی دادند و سلطان از
مصالح خود در ریختن خون من می بیند بجز باری خدا پناهی
نماند **شعر** پیش که بر آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو خواهم داد
سلطان را دل ازین سخن بر هم آمد و آب در چشم بگردانید
و گفت هلاک من اولیتر است از خون بی گناهی ریختن سر و چشمش
را بوسه در کنار گرفت و نعمت بسیار بخشید و آزاد
کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت **شعر**

همچنان

26

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیل بانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته
بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او
غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد و گفت تا دیگر بندگان
چنین حرکت نکنند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت
شعر هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خانه دانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی باری اگر بی گناه بنده را خواهی کشتن
بتاویل شرعی بکش تا در قیامت مواخذ نباشی ملک گفت
تاویل چگونه کنم گفت اجازت بده تا من وزیر را بکشم آنگاه
مرا بقصاص وی بکش تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را
گفت مصلحت چه می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدرت

این وام زاده را رها کن تا برود و مرا در بلای نیفکند اگرچه گناه
از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند **بیت**
چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بدست خود شکستی
چو انداختی در روی دشمن • حذر کن کاندر آماجش نشستی
حکایت ملک را خواجه کریم النفس بود که همگنان را
در مواجهت خدمت کردی و در غیبت نکوی گفتی اتفاقا ازوی
حرکتی در وجود آمد که در نظر ملک ناپسندیده آمد بفرمود
تا مصادره و عقوبتش کردند سرهنگان ملک سوابق نعمت
او معترف بودند و بشکرانه مرتهن پس در مدت توکیل
او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
شعر صلح با دشمن اگر خواهی هر که ترا • در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن می گذرد موذی را • سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب بود از عهده بعضی بدر آمد و بقیتی در

زندان بماند و یکی از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد
که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری ندانستند و بی عزتی
کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عاقبته بدین جانب
التفاتی فرماید در رعایت جانب او هرچه تمامتر سعی کرده شود
و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقراند و جواب این حرف را
منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک بران مطلع شد و ملک را اعلام کرد که فلان
که او را محبوس کرده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم
برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند
نبشته بود که حسن الظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است
تشریف قبولی که کرده بود بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر با ولی نعمت

خود بی وفائی نتوان کرد **بیت** آنکه بجای نعمت هر دم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی • ملک را سیرت حق شناسی
از وی پسند آمد بفرمود تا خلاص کردند و نعمت و خلعتش
دادند و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیازردم گفت ای خداوند
ترا درین چه کردی خطای نمی دانم بل تقدیر ایزد چنین بود که
مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق نعمت داری و ایادی
منت که گفته اند **شعر** گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج • از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست • گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کمان‌دار بیند اهل خرد • **حکایت**
یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم فلان چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان
و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون

صاحب

صاحب دلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بهمین مثال دارد
شعر دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه • سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را • که نا امید نگردند از آستان اله
آخر مهتری در قبول فرمانست • ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد • سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان
خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح پارسائی برو بگذشت و گفت
شعر ماری تو که هر را که بینی بزنی • یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
آخر زورت ار پیش می رود با ما • با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین • تا دعای بر آسمان نرود
ظالم از وی برنجید و روی در هم کشید و بوی التفات نکرد
تا شبی آتش در انبار هیزم او افتاد و سایر املاکش بسوخت
و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند پارسا بروی بگذشت

شنیدم که سلطان می‌گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت
از دل درویشان **شعر** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند • بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند **لطیفه** تاج کیخسرو نبشته بود **شعر**
چه سالهای فراوان و عمرهای دراز • که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانک از دست بدستی آمدست ملک بما • بدستهای دیگر همچنین بخواهد رفت

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته
بود پادشاهی بگذشت سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفه برمثال
حیوانند وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو
گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت
ملک را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از وی دارد دیگر
بدانک ملوک از برای پاس رعیت اند نه رعیت از برای طاعت

ملوک

ملوک **شعر** پادش [illegible]
گرچه نعمت بفر دولت اوست • گوسفند [illegible]
بلکه چوپان برای خدمت اوست **لغز** [illegible]
دیگری را دل از مجاهده ریش • روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش • فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نبشته آمد پیش • گر کسی خاک بنده باز کنند
نشناسد توانگر از درویش • ملک را گفتار درویش خوش
آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن می‌خواهم که دیگر زحمت
من ندهی گفت مرا پندی بده گفت **شعر**
دریاب کنون که نعمت هست بدست • کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت آورده‌اند که یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری رفت و همت خواست و گفت روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان

ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را چنین پرستیدمی که تو
سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی **شعر**
گر نبودی امید راحت و رنج . پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی . همچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد گفت
بسبب این عقوبت بر من بیک نفس بر آید و بزهٔ آن بر تو
جاوید بماند **شعر** دوران بقا چون باد صحرا بگذشت .
پنداشت ستمگر که جفا بر من جفا کرد . در گردن او بماند و بر ما بگذشت .
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخواست **حکایت**
یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود چنانک سیصد و شصت
بند فاخر بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ
خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه
و نه بوی آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تهاون
کردی

30

کردی فی الجمله پسر در صنعت و قوت بر سر آمد چنانک کسی را
با او مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته بود استاد را
فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت و اگر نه
از وی کم نیستم و بصنعت با او برابرم ملک این سخن دشوار
آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه
آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست که پسر بقوت
از وی برترست اما بدان بند غریب که از وی پنهان داشته
بود با وی در آویخت و بدو دستش از زمین بر داشت و بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک بفرمود تا
استاد را خلعت و نعمت دادند پسر را زجر و ملامت کرد که
با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

ای خداوندم از علم کشتی گرفتن دقیقه مانده بود و از من دریغ
داشته امروز بدان بر من بدست یافت گفت از بهر
چنین روزی نگاه داشتم که گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که گفت آنکه از پرورده خویش
جفا دید شعر یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد · کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد · حکایت
وزراء نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند ملک نیز
تدبیرها می اندیشید بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزرا در
نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان
در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک
اولیتر تا اگر خلاف صواب آید بعلت موافقت او از معاتبت
او

او ایمن باشم شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویشتن باشد دست شستن اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت
یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر رفت خشم آلوده که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت و اعیان حضرت را گفت جزای آنکس چنین کند چه گوید
جیست یکی بکشتن اشارت کرد و دیگر بزبان بریدن و سوم دیگر
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیز دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد درگذرد که آنگاه ظلم
باشد از طرف تو و دعوی در قبل خصم شعر
نه مردست آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آن کس است از روی تحقیق که خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفه از بزرگان در کشتی بودم زورقی

در پی ما غرق شده و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت بدهم
ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری مرده گفتم بقیت عمرش نمانده بود
ازان در گرفتن آن تاخیری کردی ملاح بخندید و گفت آنچ ترا گفتی
یقین است اما میل خاطر من برهانیدن او بیشتر بود گفتم بچه
سبب گفت [illegible] آنک وقتی در راهی مانده بودم او مرا بر شتری
نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده ام در طفل گفتم صدق
الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها شعر

تا توانی درون کس مخراش ۔ کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار ۔ که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر
بسعی بازو خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت

رستگاری

32

رستگاری یابی که حکیمان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به از
کمر زرین بستن و ایستادن شعر

بدست آهن تفته کردن خمیر ۔ به از دست بر سینه پیش امیر
آخر عمر گرانمایه درین صرف شد ۔ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز ۔ چند کنی پشت بخدمت دوتاه

حکایت کسی مژده بنوشروان برد که فلان دشمن
ترا خدای بر داشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو گذاشت

شعر اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن می گفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتند چرا با ما درین بحث سخن نگوی گفت
وزرا بر اخلاق اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون
بینم که حدیث شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن کردن

حکمت نباشد **شعر** چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست **حکایت** هرون
الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که
بغرور ملک مصر دعوی خدای کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس
ترین بندگان غلامی سیاهی داشت نام او خصیب ملک مصر را
بوی ارزانی داشت گویند کفایت درایت او بجای بود که طایفه
از حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم
بر کنار نیل باران بی وقت آمد و تلف شد گفت پشم
بکاشتید تا تلف نشدی دانشمندی این سخن بشنید و گفت
شعر اگر دانش بروزی درفزودی ز نادان تنگ روزیتر نبودی
بنادان آن چنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست

افتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عارف خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست
تا در حالت مستی با وی جمع آید دختر ممانعت نمود ملک در
خشم شد و او را بسیاهی زنگی بخشید که لب زبرینش
از پرده بینی در گذشته بود و زیرین فروهشته هیکلی که
صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
شعر تو گویی تا قیامت زشت روئی بر و ختمست و بر یوسف نکوئی
سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک آن کنیزک
را بجست و نیافت ماجرا باز گفتند ملک خشم گرفت بفرمود
تا کنیزک را با سیاه استوار ببندند و از بام جوسق در خندق
اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

نهاد و گفت سیاه را درین خطا نسبت بل که سایر بندگان
بانعام و بخشش خداوندی مسعود دند ملک گفت اگر در معاوضهٔ
او شبی تاخیر کردی چه شدی وزیر گفت **شعر**
تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید ٭ تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ٭ عقل باور نکند کز رمضان اندیشد
ملک را این لطیفه خوش آمد گفت سیاه را بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیز را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید
شعر دست سلطان دگر کجا بندد ٭ چون بسر سرگین در افتاد ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ کوزه بکند شته بدهان سلخ
حکایت اسکندر را پرسیدند که دیار مشرق و
مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و جاه بیش
از تو بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای تعالی هر
مملکت را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز
نیکوی

34

نیکوی نبردم **شعر** بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد ٭ تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکی نیکان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم
در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چگوی در حق
فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش
عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **بیت**
هر که را جامهٔ پارسا بینی ٭ پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست ٭ محتسب را درون خانه چه کار
حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید که یا
غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید **شعر**
عذر تقصیر طاعت آوردم ٭ که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند ٭ عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امید آورده ام نه بطاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت
بیت گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برآنم بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گریست خوش می نگویم که طاعتم بپذیر
با قلم عفو بر گناهم کش حکایت عبد القادر
گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر حصا نهاده و می گفت ای
خداوند ببخشای و اگر نه مستوجب عقوبتم تا قیامتم نابینا برانگیز
تا در روی نیکان شرمسار نشوم شعر
روی بر خاک عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید
حکایت دزدی بخانه پارسای در آمد چندانکه چیزی
جست نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن

بخشش

خفتن بود برداشت و در راه دزد انداخت تا محروم نشود شعر
شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ
حکایت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز
پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت
در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد
حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان موافقت کنم موافقت
نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع باشد روی از مصاحبت
مسکینان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن یکی از آن میان
گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت صالحان برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید

بیت چه دانند مردم که در خانه کیست • نویسنده داند که در نامه چیست
از آنجا که سلامت درویشان است گمان فضولش نبردند و
بیاری قبول کردندش بیت ظاهر حال عارفان دلق است
این قدر بس که روی در خلق است • در عمل کوش و هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش • ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس • در کزاکند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود روزی تا بشب رفته بودیم
وشبانگاه در پای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق بر
داشت که بطهارت می روم و بغارت می رفت شعر
پارسا بین که خرقه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی
بدزدید و تا روز روشن شد تاریکی شب مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی گنه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان
کردند

36
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که
السلامة فی الوحدة برخواندیم شعر چو از قومی کسی بی دانشی کرد
نه که را منزلت ماند نه مه را • نمی بینی که گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را • گفتم سپاس و منت بی قیاس خدای را
که اگر از صحبت وحید ماندم بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا
این نصیحت همه عمر بکار آید شعر یک ناتراشیده در مجلسی
برنجد دل هوشمندان بسی • اگر برکهٔ پر کنند از گلاب
چو سگی در وی افتد کند منجلاب حکایت زاهدی
مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن
خورد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق او زیادت
کنند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو می روی بترکستانست چون بمقام خویش باز آمد
سفره خواست تا چیزی تناول کند پسری داشت صاحب

چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد
که عادت او بود

درویشی گفت ای پدر باری در دعوت سلطان طعام نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را
هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید شعر

ای هنرها نهاده بر کف دست • عیبها بر گرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور • روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفلیت متعبد بودمی
و شب خیز و مولع بزهد و پرهیز فی لیلة شبی در خدمت پدرم
نشسته بودم مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینان سر بر نمی دارد که دو رکعتی بگذارد
گفت ای جان پدر اگر تو نیز خفته بودی بهتر از آن که در
پوستین خلق افتی شعر نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشد
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را

در محفلی

37

همی ستودند و در اوصاف جبلتش مبالغت می نمودند بعد
از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند او خجل از پای زشت خویش
حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه
طهارت می کرد پایش بلغزید و بحوض آب در افتاد چون از نماز
فارغ شد یکی از اصحاب گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب برفتی
و قدمت تر نشد و امروز درین یک قامت آب از هلاک چیزی
نمانده بود شیخ بتفکر فرو شد و بعد از تامل بسیار سر براورد و
گفت نشنیده که خواجه عالم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و
نگفت علی الدوام وقتی که چنین فرمودی که بجبرئیل و میکائیل نپرداختی
و دیگر روز با حفصه و زینب درساختی مشاهدة الابرار بین التجلی

والاستتار منها. پندهی و نباشند **بیت** دیدار می نمایی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی • یکی پرسید از آن گم کرده فرزند
که ای روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش
ندیدی **شعر** بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نه بینم • اگر درویش بر حالی بماندی
سر و دست از دو عالم بر فشاندی **حکایت** در جامع بعلبک
کلمه چند بر طریق وعظ میگفتم با طایفهٔ افسرده دل مرده ره از صورت
بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر
نمی کند دریغ آمدم عطاری ستوران و آینه داری در محلت کوران
ولکن در معنی باز بودم و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که حق
می فرماید و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجای رسانیده
بودم که گفتم **بیت** دوست نزدیکتر از من بمن است

واینت

38

واینت مشکل که من از وی دورم • چه کنم با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم • من از شراب این سخن سر
مست و فضلهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور
آخر در وی اثر کرد نعرهٔ چنان بزد که دیگران بموافقت او در خروش
آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور **شعر**
فهم سخن چون نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی
حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم
نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم که دست از من بدار گفت ای برادر
حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی
مردی **شعر** خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان باید گفت   پای مسکین پیاده چند رود

تا نشود جسم فربهی لاغر ه لاغری مرده باشد از سختی **حکایت**

یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسای را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات این چه که مردم بخلاف این پنداشتندی گفت این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

شعر دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع ه خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ه حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ه درویش صفت باش و کلاه تتری دار باشی

حکایت

پارسای را دیدم بر کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها دران رنج بود و دم بدم شکر خدای عز و جل می گذارد و می گفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی

شعر گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز ه تا نگوی که در آن دم غم جانم باشد ه گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ه که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم گفت که شفاعت کردم که او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفتم راست فرمودی و لکن هر که از وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشان است وقف محتاجانست حاکم ازو دست برداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری درویش گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب از آن

شعر چون فرو مانی بسختی تن بعجز اندر مده ه دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین **حکایت**

پادشاهی پارسای را گفت هیچت از ما یاد می آید گفت که هر گه که خدای را فراموش می کنم

شعر هر سو دود آنکس ز در خویش براند ه وانرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** پادشاهی از ین بدی

پرسیدند که اوقات عزیزت چگونه می‌گذرد گفت شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و روز در بند اخراجات ملک را
خوش آمد فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل
او برخیزد **شعر** ای گرفتار پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می‌سازم • که شبی با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می‌بندم • چه خورد بامداد فرزندم
حکایت یکی از علمای راسخ پرسیدند که چه فرمایی
در نان وقف گفت اگر از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست
و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام **شعر** نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان **حکایت** درویشی
بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه مردی کریم النفس بود و طایفه
اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و نکته می‌گفتند چنانک
رسم

سنه ۴۵

رسم ظریفان باشد درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی
نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بباید گفت
گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت
از من قناعت کنید **بیت** من گرسنه برابر سفره نان
همچو عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند
و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف
کن که پرستارانم کوفته بریان تربیت کنند درویش سر بر
آورد و گفت **بیت** کوفته در سفره من گو مباش
کوفته را نان تهی کوفته است **حکایت** مریدی گفت پیر را
چه کنم از خلق زحمت دارم از بسیاری که بزیارت من می‌آیند و اوقاتم
از تردد ایشان تشویش حاصل می‌شود گفت هر چه درویشند
ایشانرا وام بده و هر چه توانگرند از ایشان وام بخواه که دیگر گرد تو نگردند

شعر گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود • کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دل اویز متکلمان

در من اثر نمی کند بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتار

شعر
ترک دنیا بمردم اموزند • خویشتن سیم و غله اندوزند

عالم آنکس بود که بد نکند • نه بگوید بخلق و خود بکند

عالم که کامرانی و تن پروری کند • او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

بگردانیدن و راه بطالت گرفتن و در طلب عالم معصوم از فواید علم

محروم ماندن مثل همچو نابینای که شبی در وحل افتاده بود گفت

ای مسلمانان چراغی فرا راه من ارید زن فاجره گفت تو که چراغ

نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی

ندهی بضاعتی نستانی و آنجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری شعر

گفت عالم بگوش جان بشنو • ور نماند بگفتنش کردار

باطل

41

باطل است آنکه مدعی گوید • خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوش • ور نبشتست پند بر دیوار

شعر صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه • بشکست صحبت اهل طریق را

گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود • تا اختیار کردی از آن این فریق را

گفت آن گلیم خویش بدر می برد ز آب • وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت جوانی بر سر راه خفته بود و زمام اختیارش

از دست رفته عابدی بر سر او گذر کرد و در حالت مستقبح او

نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا

شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما • یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما

شعر متاب ای پارسا روی از گنه کار • ببخشایندگی بروی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت درویشی شکایت پیش پیر طریقت برد کسی که

چنین حالم رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه

در این کسوت کسی که تحمل بی مرادی نکند مدعی است و خرقه برو
حرام **شعر** دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز **حکایت منظوما**

این حکایت شنو که در بغداد ■ رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب ■ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم ■ بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم ■ گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار ■ نه بیابان و گرد و باد و غبار
قدم سعی بیشتر است ■ پس چرا عزت تو بیشتر است بیشتر است
تو بر بندگان مهروی ■ با غلامان یاسمین بوی
من فتاده بدست شاگردان ■ بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ■ نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد ■ خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحب‌دلان زورآزمائی را دید بهم برآمده آورده است
و در خشم شده و کف در دماغ آورده گفت این را چه حالت
گفت فلانش دشنام داده است گفت این فرومایه هزار
من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد **شعر**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ■ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گفت چه آری بدهن رو دهنی شیرین کن ■ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
55 اگر خود بر درد پیشانی پیل ■ نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد ■ اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه
بیرون آمد و خرامان همی رفت و می گفت **بیت**

نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم ■ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ■ نفسی می زنم آسوده و عمری می گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا می روی باز گرد که بسختی

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

لمبری نشنید و قدم در نهاد تا برسیدیم بتکلهٔ محمود از قضا تو اکری را
اجل فرا رسید درویش ببالینش رفت و گفت ما بسختی مردیم
و تو در بختی بمردی **بیت** ای بسا اسب تازیک که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد • ~~پارسایان روی در مخلوق~~
دفن کردند و زخم خورده نمرد • **حکایت** پادشاهی آن
عابدی فرستادند اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم که
اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود
بخورد و بمرد **شعر** آنکه چون پسته دیدیش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز • پارسایان روی در مخلوق
پشت در قبله می کنند نماز • چون بندهٔ خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند • **حکایت** کاروانی را
در زمین یونان بزدند نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری
در نهادند و خدای و پیغمبر شفیع آوردند سودی نداشت **شعر**

چه پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

43

گر تضرع کنی دیگر فریاد • دزد زر باز پس نخواهد داد
عاقا لقمان حکیم در آن میان بود گفتند کلمهٔ چند از موعظه با اینان
بگوی باشد که طرفی از مال دست بدارند که دریغ است چندین
نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با اینان گفتن **شعر**
آهنی را که موریانه بخورد • نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ • نرود میخ آهنین در سنگ
در رهانا که جرم از طرف ماست **نظم** بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند • چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده گرنه ستمگر بزور بستاند • **حکایت**
چنانکه مرا شیخ اجل شمس الدین خوارزمی بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی همچنان عنفوان شبابم غالب بودی و
هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی برفتمی و از سماع و
مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمد بگفتمی **شعر**

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در ان میان مطربی دیدم **بیت**

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش . ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی از و انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش **بیت**

یُهَاجُ اِلَی صَوتِ الاَغَانِی لِطِیبِهَا . وَ اَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی . مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای . کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبق در گوش کن تا نشنوم . یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند حیله بروز آوردم

قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس که یک دم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی

نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او

بخلاف

44

بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند یکی از ان میان زبان

تعرض دراز کرد و ملامت کردن اغاز کرد که این حرکت مناسب

رای خردمندان نکردی خرقهٔ چنان مشایخ بچنین مطربی دادی که

همه عمرش درمی بکف نبوده است و قراضهٔ در دف **بیت**

مطربی دور ازین خجسته سرای . کس ندیدش دو بار در یک جای

راست چون بانگش از دهان برخاست . خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید . مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد (شیخ)

گفتا مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا تقرب کنیم و بر مطایبه که رفت

استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه بارها شیخ اجلم بترک سماع فرموده است

و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول نیامده است تا امشب که طالع (و موعظه)

میمون و بخت همایون برین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم

که بقیت عمر گرد سماع و مخالطت نگردم **بیت**

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین • گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست • از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان حکیم را گفتند ادب از که آموختی گفت
از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن احتراز
کردم **بیت** نگوید از سر بازیچه حرفی • کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و اگر صد باب حکمت پیش نادان • بخوانند آیدش بازیچه در گوش
بنقص تو گفتن نیاید مجال **شعر** • چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مردم خورد گوشمال •

حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رانده بودم و سحر که بر کنار بیشهٔ خفته شوریدهٔ
دران سفر همراه ما بود نعرهٔ براورد و راه بیابان گرفت و یک نفس
ارام نیافت تا روز روشن شد گفتمش آن چه حالت بود گفت
بلبلان را دیدم که بنالش در امده بودند از درخت و کبکان در کوه
و غوکان اندر آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد

سلیم
حکایت پیش یکی از
مشایخ گله کردم که فلان
در حق من بفساد گواهی داده
ست گفت بصلاحش خجل
کن **بیت** تو نیکو روش باش تا بدسگال

حکایت عابدی حکایت
کنند که ده من طعام بخوردی
و زنخفتی و ختمی قران
ی صاحب دلی بشنید
ت نیم نان بخوردی
بخفتی بسیار ازان
فاضلتر بودی **بیت**
اندرون از طعام خالی دار • تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمت است بعلت آن • که پری از طعام تا بینی

همه در تسبیح و من خاموش • **بیت** دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش • یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش • گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش • گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و من خاموش • **حکایت** وقتی در سفر
حجاز طائفه جوانان صاحب دل هم دم بودند و هم قدم وقتها زمزمه
بکردندی و بیتی محققانه برگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
و بی خبر از درد ایشان بود تا برسیدیم بحی بنی هلال کودکی
سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد اشتر عابد را دیدم
که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت
و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنین اثر نمی کند
بیت دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری • تو خود چه آدمیی که از عشق بی خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب • گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

بیت وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

آخر بذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمرش به پیری رسیده
وقایم مقامی نداشت وصیت کرد که نخستین کسی که از در شهر درآید
تاج شاهی بر سر او نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول
کسی که درآمد گدای بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند
و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی پادشاهی راند
تا بعض امرا از دولت گردن از اطاعت او بگردانیدند و ملوک
از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف
بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان

قدیمش

46

قدیمش که در حالت درویشی هم قرین بود از سفر باز [illegible] و در چنان
مرتبت دیدش گفت منت خدایرا عز وجل که گلت از خار برون
آمد و بخت بلند رهبری و اقبال و سعادت یاری کرد تا بدین
پایه رسیدی ان مع العسر یسرا شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و گاه پوشیده گفت ای برادر آنکه تو تعزیتم ده چه جای تهنیت است
دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

شعر
اگر دنیا نباشد دردمندیم • و اگر باشد بمهرش پای بندیم
بلای زین جهان آشوبتر نیست • که رنج خاطر است ار هست و ار نیست
مطلب گر توانگری خواهی • جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند • تا نظر در ثواب او نکنی
آنکه اگر قربان کند بهرام گوری • نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز

هم روزی هم

میان محبت زیاده کرد صاحب دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ای که کسی او را دوست گرفتار عشق آورده نیست از نوادره اگر مردی توان دید در دستان که محبوبیست و محبوب قطع پیوند باید کرد مرد شدن عیب نیست ولیکن ز چند انگشت نمایند پس اگر ضرورتی را ملامت کشی ملامت نشاید شنیدن ز کسی

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه‌ای بر من ننوشتند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور دارید

بیت

شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل
که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار

[illegible]

47

[illegible] چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالت است گفتم [illegible]

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بآدمی پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت
که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان

٥

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوی و ستیزه روی و نافرمان بود و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشت

شعر

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار
باری زبان تعنت دراز کردی گفت تو آن نیستی که پدر من ترا
بده دینار از قید فرنگ خلاص داد گفتم بلی من آنم که بده دینار
از قید فرنگم خلاص داد و بصد دینار در دست تو گرفتار کرد **شعر**
شنیدم که گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگم تو بودی
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید
که عیالان داشت که اوقات عزیزت چون می گذرد گفت همه
شب در مناجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون
اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد **شعر** ای گرفتار پای بند عیال

دیگر

48

دیگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق می سازم
که بشب در خدای پردازم شب چو عقد نماز می بندم
چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام
در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی
بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در
شهر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد
و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال
شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک روا باشد چند روزی
بشهر اندر آی و کیفیت مکان معلوم کردی پس اگر وقت عزیز ترا
از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که بشهر
اندر آمد و بستان سرای ملک بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

شعر

کل سرخش چو عارض خوبان • سنبلش همچو زلف محبوبان

و افانین علیها جلنار • علقت بالنجم اخضر مار

ملک در حال کنیزکی خوب روی فرستاد شعر

ازین سه پاره مردم فریبی • طایک صورتی طاوس زیبی

که بعد از تصورتش ببندد • وجود پارسایان را شکیبی دیدنش

همچنان در عقبش غلام بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر

هلک الناس حوله عطشا • وهو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر • همچنانک کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم و حلاوت متمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک
نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر عقلست و
دام مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی • فی الجمله دولت مجموع وقت

بزوال

بزوال آمد چنانک گفته اند شعر هر که هست از فقیه و پیر و مرید
و از زبان آوران پاک نفس • چون به دنیای دون فرود آیند
بعسل در بماند پای مگس • باری ملک بدیدن او رغبت کرد
عابد را دید از آن هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده
و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بمروحه
طاوسی بالای سر ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا بانجام سخن ملک گفت من در جهان چنانک
این دو طایفه دوست دارم کس دوست ندارم یکی علما و دیگر
زهاد وزیر فیلسوف جهان دیده حاضر بود و حاذق گفت ای ملک
شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه دوستی کنی عالمان را زر بده تا دیگر
بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد باشند شعر

نه زاهد را درم باید نه دینار • چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

انرا که سیرتی خوش و سری است با خدای • بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است

انکس خوب روی و بناگوش دلبرست • بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست
شعر تا مراهست و دیگرم باید • گر نخوانند زاهدم شاید
مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این
حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص را کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند
غلامی عاقل بود و هشیار همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و
درمها را بوسه داد و پیش بنهاد و گفت زاهدانرا چندانک طلب ملک
کردم نیافتم گفت این چه حکایت است آنچ من دانم درین ملک چهار
صد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنچ زاهدست نمی ستاند
وانک می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و گفت چندانک مرا در حق
خدای پرستان ارادت است و اقرار مرین شوخ دیده را عداوتست
و انکار و حق بجانب اوست شعر زاهد که درم گرفت و دینار

زاهدتر

زاهدتر ازو کسی بدست آر حکایت بزرگی را پرسیدند
سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنک مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم
دارد که حکما گفته اند برادری که در بند خویش است نه برادرست نه
خویش است شعر همراه اگر شتاب کند همره تو نیست
دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست • چون نبود خویش را مودت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت و قربی یاد دارم که یکی مدعی درین دو بیت
بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب مجید از قطع
رحم نهی کرده است و بمودت القربی فرموده است وانچ تو گفتی تناقض
قرانست گفتم غلط کردی که موافق قرانست شعر
هزار خویش که بیگانه از خدا باشد • فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد
حکایت پیرمردی لطیف در بغداد • دخترش را بکفش دوزی داد
مردکی سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش • پیش داماد رفت و پرسیدش

که ای فرومایه این چه دندانست • چند خای لبش نه انبانست
• بلا زحمت نکشم این گفتار • هزل بگذار و جد ازو بردار
• خوی بد در طبیعتی که نشست • نرود جز بوقت مرگ از دست
• حکایت آورده اند که فقیهی بود دختری داشت بغایت
• زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در
• مناکحت او رغبت نمی کرد شعر زشت باشد دبیقی و دیبا
• که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با نابینای عقد
• در بستند آورده اند که در ان تاریخ حکیمی از سرندیب برسید که دیدهٔ
• نابینا را روشن می کرد فقیه را گفتند چرا داماد را در علاج نکنی
• گفت ترسم که بینا شود و دختر را طلاق دهد مصرع
• شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی
• بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی ازان بفراست
• بجای اورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش

از تو

از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر ان شاء الله تعالی شعر
اگر کشور گشای کامرانست • واگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهد این و آن مرد • نخواهد از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی • گدای خوشترست از پادشاهی
جامه ظاهر درویش ژنده است و موی سترده و حقیقت آن
دل زنده و نفس مرده شعر نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلق
واگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد • حقیقت طریق درویشان
ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و
توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفت که گفتم موصوف است
بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما اگر هرزه گردی
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها شب آورد در بند شهوت
و شبها روز کند در خواب بغفلت و بخورد هر چه در میان آید
اگر رنده است و اگر در عبا نه درویش است شعر

ای درونت برهنه از تقوی • کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار • تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته • بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز • تا در صف گل نشسته او نیز
بگریست گیاه گفت خاموش • صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم • آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم • پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند • لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم • سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند • چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر • آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بارخدای گیتی آرای • بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر • ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد • زین در که دری دگر نیابد

حکایت

52

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آن را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست شعر
نماند حاتم طائی ولیک تا ابد • بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را • چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی شعر
ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا کنج صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و آن دیگر مال اندوختی متعلم علامهٔ عصر شد و آنکه مال اندوخت عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم

و او همچنان در کسب بمانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری
عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر **بیت**
من آن مورم که در پایم بمالند ۰ نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم ۰ که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت
و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسلی خاطر خود را بدین بیت میکرد
بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ۰ که بار منت خود به که بار منت خلق
کسی را گفتم که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه
هست مطلع شود پاس خاطر عزیزان داشتن منت داند و
غنیمت می شمارد گفت خاموش که در درویشی مردن به که حاجت
پیش کسی بردن **بیت** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر

کز

که از سر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ۰ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت **حکایت** یکی از
ملوک اطراف عجم طبیبی را حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربتی پیش وی نیامد
و معالجتی ازوی در نخواست پیش سید آمد و گله کرد و گفت مرا
برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و کسی درین مدت
التفاتی نکرد که تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آوردمی
خواجه فرمود که این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نباشد
نخورند و هنوز اشتها غالب باشد که دست باز کشند طبیب گفت
موجب تن درستی همین پیش زمین خدمت ببوسید
و برفت **شعر** سخن آنکه کند حکیم آغاز
یا سر انگشت سوی لقمه دراز ۰ که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید ۰ لاجرم حکمتش بود گفتار
خوردنش تن درستی آرد بار ۰ ۰

حکایت یکی توبه بسیار شکستی تا یکی از مشایخ گفت چنین دانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از هوا باریکتر است

یعنی توبه و چنین که تو نفس پروران زنجیر بگسلاند **بیت**

یکی بچه گرگ می پرورید ٭ چو پرورده شد خواجه برهم درید

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا القدر یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای دارد و هرچه برین زیادت کنی از بهر خوردن تو حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ٭ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب افطار کردی وان دیگر قوی که در روزی سه نوبت خوردی قضارا بشهری بتهمت جاسوسی

طعام

گرفتار

گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و در را بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناه اند در باز کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر برخلاف این بودی عجب داشتنی آن یک بسیار خورده بوده است طاقت بی نوائی نداشت بسختی هلاک شد وان دیگر خویشتن دار بوده است بر عادت خویشتن صبر کرد و بسلامت باند **بیت**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیشش آید سهل گیرد

و اگر تن پرورست اندر فراخی ٭ چو سختی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار گفت سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که بگرسنگی جان بردن گفت اندازه نگه دار بچنانک از ضعف جان برآید

و نه چندان خورد کز دهانت بر آید چنانک در کلام مجید وعده است
که کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لایحب المسرفین **بیت**
با آنک در وجود طعامست عیش نفس • رنج آرد طعام چو پیش از قدر خوری
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود • ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود
رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنک دلم چیزی نخواهد **شعر**
معده چو پر گشت و درون درد خاست • سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود
در واسط و هر روز مطالبه کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب
از تعنت او خسته خاطر بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی
در آن میان گفت معده را بطعام وعده دادن اولیتر بود که
بقال را ببهای آن **بیت** ترک احسان خواجه اولیتر
کاحتمال جفای بوابان • تمنای گوشت مردن به
که تقاضای زشت قصابان • **حکایت** جوانمردی را در

جنگ

55

جنگ تاتار جراحتی هول رسیده بود کسی او را گفت که فلان بازرگان
نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری بفرستد و گویند
آن بازرگان ببخل معروف بود **شعر**
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب • تا قیامت روز روشن کس ندیدی (در جهان)
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری از او خواستن زهر کشنده است **بیت** (خواستن هم)
هر چه از دونان بمنت خواستی • در تن افزودی و در جان کاستی
و حکما گفته اند که اگر آب حیوة فروشند بآبروی نباید
خریدن دانا بخرد که مردن بعلت به که زندگانی بذلت **نظم**
اگر حنظل خوری از دست خوشخوی • به از شیرینی از دست ترشروی (روی)
حکایت یکی از علما که خورنده بسیار داشت
و کفاف اندک شکایت حال خویش با یکی از بزرگان که حسن (گفت)
الظن بلیغ در حق وی داشت بکرد و روی از توقع درهم کشید

و توقع سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **بیت**

مرو بپیش ترش روی کرده یار عزیز • چرا که عیش بر وی نیز تلخ گرداند

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو • فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری ارادت کم (کرد) پس از چند روز چون ارادت معهود برقرار ندید گفت **شعر**

نانم افزود و آبرویم کاست • بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گفتندش که فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل آنکس در آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درکشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم **شعر**

مبر

56 افرده

مبر حاجت بنزدیک ترش روی • که از خوی بدش فرسوده گردی

اگر گویی غم دل با کسی گوی • که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشک سالی اندر اسکندریه واقع شد که عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته **شعر**

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور • که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

(حاشیه: که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش • عجب که دود دل خلق جمع مینشود)

در آن سال چنین مخنثی دور از دوستان که سخن وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق ایجاز (مختصر) از آن درگذشتن هم موجه نیست که طایفهٔ بر عجز گوینده حمل کند بدین دو بیت اختصار کنم که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نموده و خرواری **شعر**

کز تتر بکشت یک مخنث را • تتری را عوض نباید کشت

چند باشد چو جسر بغداد ای • آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک ~~[illegible]~~ (طرفی) از

بز مقدار

از نعمت او شنیدی دران سال نعمتی بی کران داشت تنک
دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفرها نهادی کروهی
درویشان از جور فاقه بطاقت آمده بودند آهنک دعوت
او کردند و مشورت سوی من آوردند سر از موافقت
بدر بردم و کفتم **بیت** نخورد شیر نیم خورده سک ۵
ور بسختی بمیرد اندر غار • تن به بیچارکی و کرسنکی
بنه و دست پیش سفله مدار • کر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنررا بهیچ کس مشمار • پرنیان و نسیج برنااهل
لاجورد و طلیست بر دیوار • **حکایت** حاتم
طایی کفتند از تو بزرک همت تر در دنیا کسی شنیدهٔ یا
دیده کفت یک روز چهل اشتر قربان کرده بودم با امیران
عرب بکوشهٔ صحرا برون رفتم خارکنی را دیدم پشتهٔ فرا
می آوردم کفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او کرد آمده

اند

اند و دعوت او عامست کفت **بیت**
هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طایی نبرد
من اورا بهمت و جوانمردی بهتر از خود بهتر دیدم **حکایت**
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنکی بریک اندر
شده کفت ای موسی دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد تا خدای تعالی
اورا دستکاهی داد بعد از چند روز دیدش کرفتار و خلقی
انبوه برو کرد آمده کفت این را چه حالتست کفتند خمر خورده
است و خصومت کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص
فرموده اند و لطیف طبعان کفته اند درین معنی **شعر**
کربهٔ مسکین اکر پر داشتی • تخم کنجشک از جهان بر داشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد • بر خیزد و دست عاجزان برتابد
موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار داد و ازانجا سر

خویش استغفار کرد و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض **شعر** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بحقیقت سرش • این مثل آخر نه ز دست
مور همان به که نباشد پرش **حکمت** پدر را عسل
بسیار است ولیک پسر گرمی دار است **شعر**
آنکس که توانگرت نمی گرداند • او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که
حکایت می کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد
چیزی با من نمانده بود و دل بر هلاک نهاده تا ناگاه کیسهٔ
یافتم پر از مروارید پنداشتم که گندم بریانست هرگز آن
ذوق و شادی فراموش نکنم و باز آن تلخی و نا امیدی که معلوم
کردم که مروارید است **شعر** در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف • مرد بی توشه کوفتاد از پای

آن شنیدی که حکیمی چه گفت

58

در کمربند او چه زر چه خزف **حکایت** یکی از
عرب در بیابان تشنگی **شعری** گفت یا لیت قبل منیتی
یوما افوز بمنیتی • نهرا تلاطم رکبتی • و اظل املا قربتی • همچنین
در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوتش بآخر رسیده
و درمی چند در میان داشت بسیاری بگردید و راه بجای
نبرد پس بسختی هلاک شد طایفهٔ برسیدند و دیدند درمهاش
پیش روی نهاده و بر خاک نبشته **شعر**
گر همه زر جعفری دارد • مرد بی توشه بر نگیرد کام • در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به ز نقره خام • **حکایت**
هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان در
نکشیده مگر وقتی که پای برهنه مانده بودم و استطاعت
پای پوش نداشتم بجامع کوفه آمدم دل تنگ یکی را دیدم پای نداشت
سپاس نعمت حق تعالی بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت

مرغ بریان بچشم مردم سیر   کم از برک تره بر خوانست
وانکه را دستکاه قدرت نیست   شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار
کاهی بزمستان از عمارت دور افتادند شب در آمد خانه دهقانی
دیدند ملک کفت شب انجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از
وزرا کفت لایق بلند همت پادشاهان نباشد بخانه دهقان رکیک
التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را
خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین
بوسه داد و کفت قدر بلند سلطان برین قدر نازل نشدی
و لیکن نخواستند قدر دهقان بلند شدی ملک را سخن او
مطبوع آمد شبانکاه بمنزل او نقل کردند بامدادان نعمت داد
شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک می رفت و میکفت بیت
ز قدر شوکت سلطان نکشت چیزی کم   از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه کوشه دهقان بافتاب رسید   که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی
حکایت کدای هول با نعمت وافر داشت
[را حکایت کنند]
یکی از ملوکان کفت می نمایند که مال بی کران داری برخی از آن
دست کیری کن ما را بحکم عادت که مهمی هست (به مقدار) کفت لایق قدر
بزرکان خصوصا قدر بزرکوار خداوند جهان نباشد که دست بمال
چو من (کدا) الوده کردن که جو جو فراهم آورده ام کفت غم نیست
بتر می دهم شعر کر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهودی مرده می شوییم چه باکست   قال عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز   شنیدم که از فرمان ملک بدر
[ملک]
بود و حجت آوردن کرفت و شوخ چشمی کرد فرمود تا مضمون از وی
[خطاب]
بزجر و توبیخ مستخلص کردند شعر بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بی حرمتی کشد ناچار   هر که بر خویشتن نبخشاید
کر نبخشد برو کسی شاید   حکایت بازرکانی

شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل خدمتکار شبی در جزیرهٔ
کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب نیارامید از سخنهای
پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستان
و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است
گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و گاه
گفتی که نه دریای مغرب مشوش است گفت سعدیا یک سفر
دیگر در پیش دارم چون آن کرده شود بقیت عمر خویش در گوشهٔ
بنشینم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم
برد که شنیده ام که قیمت عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم
برم و دیبارا [illegible] رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ
حلبی بیمن و برد یمنی بپارس و از آن پس ترک تجارت
کنم و بدکانی بنشینم چند ازین سخنها تا خواهی فرو گفت که پیش
طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده

و شنیده

شنیده گفتم **شعر** آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری
شنیدم که ببخل در جهان موصوف بود و معروف همچو حاتم طایی
در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته بود و نفس جبلی در
نهادش همچنان متمکن تا بجایی که نانی از دست ندادی و گربهٔ
ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی
نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کسی در گشاده ندیده بود و سفرهٔ او را
هرگز کسی سر گشاده ادراک نکرده بود **بیت**
درویش بجز بوی طعامش نشنیدی   مرغ از پس نان خوردن او دانه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی
در سر حَتَّى إِذَا أَدْرَكَهُ الْغَرَقُ بادی مخالف گرد کشتی
برآمد چنانک گفته اند ظریفان **شعر** با طبع ملولت چه کند دل که بسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

بیل

دست بدعا بر آورد و فریاد بی فایده کردن گرفت و آیه •
اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین خواندن
بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را •
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل آخر از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی برگیر • وانکه این خانه کز تو خواهد ماند •
خشتی از سیم و خشتی از زر گیر ■ آورده اند که در مصر نامت اقارب
او توانگر شدند جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبا و دمیاطی
بر بریدند هم دران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان
و غلامی بر پی دوان شعر واه اگر مرده باز گردیدی
بمیان قبیله و پیوند • رد میراث سخت تر بودی
وارثان را ز مرگ خویشاوند • یکی را که سابقهٔ در میان ما بود •
آستینش گرفتم و گفتم شعر بخور ای نیک سیرت سره مرد
کان نگون بخت جمع کرد و نخورد حکایت صیادی
ضعیف

ضعیف را ماهی عظیم بدام آمد دغلام ببرد و در افتاد صیاد طاقت
حفظ نداشت ماهی برو غالب آمد دام از دستش در ربود
شعر شد غلامی که آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در
دام افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان
کرد که مرا روزی نبود و هنوز ماهی را روزی مانده بود صیاد بی
روزی ماهی را در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد •
حکایت دست و پا بریده هزارپای را بکشت صاحب
دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پای گریختن نتوانست شعر
چو آید ز پس دشمن جان ستان ■ ببندد اجل پای مرد دوان
بدان دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید
حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی

تازی در زیر و قصبی مصری بر سر گرفت سعدی چه گوئی همی بینی این دیبا
معلم من جوان را بعلم کنم خطی زشت است که با آب زر نبشت است
چنانک گفته اند شعر بادمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب ملک و هستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش آخر شریف اگر متضعف شود خیال مبند
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • واستانه خانه بمیخ زر بزنند
گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد آخر دست دراز از پی یک سیم
به که ببرند بدانکی و نیم حکایت مشت زنی
را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از دست تنگی
بفغان مشاورت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر
دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بدست آرم و بجمعیتی برسم
شعر فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال از سر بیرون کن و پای قناعت در دامن
سلامت

سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره
کم جوشیدن است شعر کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور شعر آخر
اگر بهر سر موی صدت خرد باشد • خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
اخوان و خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت
یاران و تجربت روزگاران چنانک سالکان طریقت گفته اند
تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است و فواید
آن بی شمار ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی

که وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان
چابک زاید و هر روز بشهری و هر دم بسفرگاهی و هر شب بمقامی
از نعیم دنیا متمتع باشد شعر منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت • و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت • دیگر عالمی که بنطق شیرین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلیست • که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاده نادان بشهروا ماند • که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوب روی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کنند
که بزرگان گفته اند که جمال بهتر است از بسیاری مال و روی
زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت اورا
غنیمت شمارند و خدمتش منت دانند شعر
شاهد روی نکو حرمت و عزت بیند • ور برانند بنوازش پدر و مادر خویش

پر

پر طاوس چو در دفتر مصحف بینم • گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمال دارد • هر کجا که پای نهد دست ندارندش پیش
نظم چون پسر موافق و دلبر بود • اندیشه نیست که پدر از وی بری بود
او جوهر است گو صدفش در جهان مباش • در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران
باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند شعر سمعی الی حسن الاغانی
من ذا الذی جس المثانی • نظم چه خوش باشد آواز نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح • به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظ نفس است و این قوت روح • پنجم پیشه وری که
بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب روی وی از بهر نان ریخته نگردد
چنانکه خردمندان گفته اند شعر گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره دوز • ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خسبد ملک نیم روز •

رکیکی

چنین صنفها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه
طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کس نام و نشان نشنوند شعر هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
ز بهر مصلحتش رهبری کند ایام • کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام • پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه
مخالفت کنم که گفته اند اگرچه رزق مقسوم است باسباب حصول
آن شرط است و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن احتراز
واجب شعر رزق اگر چند بی گمان برسد • شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد • تو مرو در دهان اژدرها • درین
که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم مصلحت آنست
که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی ندارم شعر
چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش • دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرای همی روند • درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این

این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و بهنگام
رفتن شنیدندش شعر هنرور که بختش نباشد بکام
بجای رود کش ندانند نام تا برسید بر کنار آبی سنگ از صلابت
او بر سنگ همی زد و خروشش بفرسنگ همی رفت چنانکه گفته
می شود شعر سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین آن کاسیاسنگ از کنارش در ربودی • گروهی را دید که هر
یکی بقراضه در معبر نشسته بودند و رخت سفر بسته جوان
را دست عطا بسته زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد
یاری نکردند و گفتند زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار جوان ازین سخن
بهم برآمد خواست کزو انتقام کند کشتی رفته بود آواز داد
و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست
ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید شعر

بر آرد ز شمشیره دیده هوشمند • در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانک ریش و گریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یاران ملاح از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند هم چنین درشتی دیدند و روی بگردانیدند چاره جز آن ندیدند که با او بمصالحت در آیند یا اجرت کشتی مسامحه کنند

شعر

چو پرخاش بینی تو سهل بیار • که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی • توانی که پیلی بموی کشی

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بعمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و مردانه تر و زورمندتر باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده

نیندیشد

65

نیندیشد و حکما گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بر آید و آزار در دل آزرده بماند

شعر

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش • چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مثنوی

مشو ایمن که تنگ دل گردی • چو ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن • که بود کز حصار سنگ آید

چندانک مهار کشتی بر دست برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمامش از کف در گسلانید و کشتی براند بیچاره بر آن جای متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبان روزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده و برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهها بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه

وی طاقت بسر چاهی رسید قومی برو گرد آمده و شربتی پشیز
همی آشامیدند جوان پشیز نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد بیت
پشه چو پر شد بزند پیل را   با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه بمقامی
رسیدند که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا لرزه بر
افتاده و دل بمرگ نهاده گفت اندیشه مکنید که یکی منم
درین کاروان که پنجاه مرد را بزنم بتنها و جواب دهم و دیگر جوانان
همه یاری کنید مردم کاروانی را بلاف او دل قوی شدند
و بصحبتش شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند
جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست

رفته

66

رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند از پی آن در
آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در ربود و
بخفت پیر مردی پخته جهان دیده در کاروان بود و گفت
ای یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه از دزدان چنانک
حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبودی یکی را از
دوستان پیش بود تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
شود شبی چند در صحبت او بود چندانک بر درمهاش وقوف
یافت ببرد و بخورد و سفر کرد بامدادانش دیدند عریان
و گریان گفتند حال تو چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد [illegible]   هرگز ایمن ز مار ننشستم
که بدانستم آنچه خصلت اوست   زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست   چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان

باشد که در میان ما بس بقیه شده است تا هنگام فرصت یاران را
تدبیر سلسوار آمد و مهابتی از منت زن در دل گرفتند رخت بر
داشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتاب
در کتف افتاد سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی
بگردید و راه ندانست و روی بخاک و دل بهلاک نهاده همی
گفت **شعر** مَنْ ذَا الَّذِی یُحَدِّثُنِی وَزُمَّ الْعِیسِ
مَا لِلْغَرِیبِ سِوَی الْغَرِیبِ اَنِیسُ **مثنوی**
درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی
او در سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده
بود و بالای سرش ایستاده این سخن همی شنید در هیاتش
نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان
گفت این جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر گذشته بود
اعادت کرد ملک زاده بر و رحمت آورد و خلعت و نعمت
داد

داد و معتمدی با وی روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت
شبانگاه زانچ بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور
ملاح و روستاییان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر
گفت پدر گفت ای پسر نه گفتمت در حالت رفتن که تهی
دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته
شعر چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور - پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج
نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی
و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نه بینی که برنجی که بردم
تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **شعر**
گرچه بیرون از رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد
غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گران مایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند

شعر
چه خورد شیر شرزه در بن غار • باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد • دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری و اقبال رهبری
کرد تا گلت از خار برآمد و خارت از پای بدر آمد و صاحب دولتی
بتو رسید و بر تو ببخشایند و کسر حالت تو بتفقدی جبر کرد و
چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار تا بدین
طمع دگر باره گرد ولع نگردی

شعر
صیاد نه هر بار شغالی ببرد • افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی از ملوک پارس
نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان
بمصلای شیراز بیرون رفت فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد
نصب کنند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خلعت و نعمت
یابد و انگشتری وی را بود اتفاقا چهارصد حکم‌انداز تیر در خدمت او بود

تیر

تیر انداختند و جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی بازیچه تیر از
هر طرف همی انداخت تا باد صبا تیران کودک را در میان
حلقه انگشتری بدر کرد و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشتند پسر در حال تیر و کمان بسوخت گفتند چرا
کردی گفت تا رونق اولین برجای ماند

بیت
که بود کز حکیم روشن رای • برنیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان • بغلط بر هدف زند تیری

حکایت
درویشی را شنیدم که در غاری
نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و سلاطین
سلاطین را در چشم او شوکت و هیبت نمانده

شعر
هر که بر خود در سوال گشاد • تا بمیرد نیازمند بود

یکی از ملوک اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان دارم
که با ما موافقت بنان و نمک کنی شیخ رضا داد بحکم

آنک اجابت دعوت سنت است دگر روز ملک بعذر
قدومش برفت عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و
بسیاری تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی از اصحاب
پرسید شیخ را از چندین ملاطفت که کردی امروز با پادشاه
خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت ای پسر
نشنیده که گفته اند **شعر** هر کرا بر بساط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست ° گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی ° دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ° گر نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر ° ور نبود دلبر هم خوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش ° ای شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی را

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار
آمده است که در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد
و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی
بیند **شعر** واخو العداوة لایمر بصالح
الا و یلمزه بکذاب اشر **بیت** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست ° نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که چه مصلحت دیدهٔ در
نهان داشتن گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مال
و یکی شماتت همسایگان **شعر**
مگوی اندوه خویش با دشمنان ° که لاحول گویند شادی کنان
عیب

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن ببستی باری پدرش گفت تو نیز از انچ دانی چرا نگویی گفت می ترسم که پرسندم از آنچ ندانم شرمساری برم

شعر

آن شنیدی که صوفیی می کوفت • زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل بر ستوری بند

حکایت

یکی از علما معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده

شعر

بگفتن ندارد کسی با تو کار • ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها اعتقاد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او چه کار آید

بیت

انکس

انکس که بقران و خبر زو نرهی • آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جایگاه نرسیدی

بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب دل نگه دارند مویی • همیدون سرکشی و آزرم جویی
و اگر بر هر دو جانب جاهلانند • اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر بوده است بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی را مکرر نکردی و اگر اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جملهٔ آداب

ندما حضرت ملوک یکی اینست **شعر** سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود • چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت** یکی از حکما را
شنیدم که می‌گفت هرگز کسی از جهل خود اقرار نکند مگر آنکس که
چون دیگری در سخن باشد هم چنان ناگفت سخن ناگفته سخن
آغاز کند بجهل خویش اقرار کرده باشد **بیت**
سخن را سرست ای خردمند و بن • میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش
حکایت تنی چند از بندگان سلطان چه
گفت امروز ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند تو دستور مملکتی آنچ با تو گوید روا ندارد با مثال ما گفتن
گفت باعتماد آنک که نگویم چه می‌پرسید **شعر**
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت • بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان

بیت آخر

71

آخر چه گوید ملک با تو پنهان سخن • بسر با سر خویش بازی مکن
حکایت در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی فائده
گفت من آخر قدیم این محلتم وصف این خانه چنانچ دیگر معلوم
نکرده باشد و گفت هیچ خلل ندارد گفتم جز آنک تو همسایه
منی **شعر** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد • لیک امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از
شعرا پیش امیر دزدان رفت در قلب زمستان و ابیاتی بیت
چند بگفت فرمود تا جامه او بدر کردند و از ده براندند سگان
در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد زمین یخ بود
گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بدید و بشنید
و بخندید گفت ای حکیم چیزی از من بخواه گفت جامه خویشتن

نخواهم و بس **مثنوی** امید دار بود ادمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان بدو رحمت اورد و جامه بخود
و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند انعام کرد و اورا روانه
کرد **حکایت** منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه را دید
با زن او نشسته دشنام داد و سقط گفت و آشوبی برخاست
صاحب دلی بدین واقف بود گفت **بیت** [قطعه]
تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش اواز پنداشتی
و فریادی بیهوده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحانِ
اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَاتِ [فی] در شان او مردم آن قریه
بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش مصلحت
نمی دیدند تا یکی از خطبا آن اقلیم [بلاد] که با او عداوتی داشت به
پرسیدن آمده بود دیدش گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفتا چه
دیدی

دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و خلق از انفت
در اسایش گفت این چه مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب
من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق
از تو نشسته در رنج اند توبه کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر
باهستگی تا از صوت من کس را الم نرسد **مثنوی**
از صحبت دوستان برنجم که اخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال بینند خارم چو گل و یاسمین نمایند
حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز
می گفت باداییکه مستمعان از ان نفرت گرفتندی و صاحب
مسجد امیری عادل نیک سیرت بود نخواستش که دل آزرده
شود گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند هر یکی را پنج دینار
داده ام ترا ده دینار می دهم تا جای دگر روی برین اتفاق افتاد
و برفت بعد از مدتی در گذری پیش امیر آمد امیر را گفت ای

ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم روانه کردی که آنجا که
رفتم بیست دینارم می دهند و نمی ستانم امیر بخندید و گفت
زینهار تا نستانی که بپنجاه نیز راضی شوند **شعر**
بتیشه کس نخراشد ز روی خاره گل . چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قران
همی خواند صاحب دلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است
گفت هیچ گفت پس زحمت خود چرا می دهی گفت از بهر خدای
میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **شعر**
گر تو قران بدین نمط خوانی . ببری رونق مسلمانی

باب پنجم
در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده ماه روی
صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ
از ایشان چنان میل و محبت ندارد که با ایاز که زیادت حسن

ندارد

ندارد گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید **شعر**
کرا بدیدهٔ انکار اگر نگاه کنی . نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و اگر بچشم ارادت نگه کنی در دیو . فرشته است نماید بچشم کروبی
لغ هر که سلطان مرید او باشد . گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد . کیش از اهل خانه ننوازد
حکایت گویند خواجه را بنده نادر الجمال
بود و با او بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت
با یکی از صاحب دلان گفت دریغ این بنده با حسن و
شمایل که دارد زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای
برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمتش مدار چو
عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست **شعر**
خواجه با بندهٔ پری رخسار . چون در آمد ببازی و خنده
نه عجب کرچه خواجه حکم کند . وین کشد بار و ناز چون بنده

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی
مبتلا شده و رازش از پرده بصحرا افتاده چندانکه
ملامت کردندی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی
و گفتی شعر کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی بتیغ تیزم • بعد از تو ملاذ و ملجا نیست
هم در تو گریزم ار گریزم • باری ملامتش کردم که عقلت
را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد شعر
هر کجا سلطان عشق آمد نماند • قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره • اوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود و جان نهاده
ترک جان گفته و مطمح نظر او جائی خطرناک و ورطهٔ
هلاک نه لقمهٔ مصور شدی که بکام آید یا مرغی که در دام افتد
شعر چو در چشم شاهد نیاید زرت • زر و خاک یکسان نماید برت

پیران

پیران بنصیحت گفتندش ازان خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین که
تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت شعر
دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد که باندیشه جان دل از مهر جانان
بر گرفتن شعر تو که در بند خویشتن باشی
عشق بازی دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست ره بردن
شرط یارست در طلب مردن شعر
گر دست رسد که آستینش گیرم • ورنه بروم بر آستانش میرم
متعلقانش که نظر در کار او کردند و شفقت بر روزگار او
داشتند پندش دادند و بندش نهادند فایده نبود شعر
دردا که طبیب صبر فرماید • وین نفس حریص را شکر باید
لغز آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست رفته‌ای گفت

تا تو اندر خویشتن باشد پیش چشمت چو قدر من باشد
ملک زاده را که ممدوح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر
آن میدان هر روز مداومت می نماید خوش طبع و شیرین
زبان سخنهای لطیفه و نکتهای غریب می گوید و چنین معلوم می
شود که شوری در سر دارد و شیدا گونه است پسر دانست
که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته اوست مرکب
بجانب او راند چون دید که عزم آمدن بنزدیک او دارد بگریست
و گفت **شعر** آنکس که مرا بکشتن باز آورد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش چندانکه ملاطفت کرد
و پرسیدش که از کجایی و چه نامی و چه صنعت داری جوان در
قعر بحر مودت چنان بود که مجال نفس نداشت **شعر**
٥ اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی
گفتا سخنی با من چرا نگویی که من از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه

بگوش

بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم
امواج مودت سر بر آورد و گفت **شعر**
عجبست با وجودت که وجود من بماند • که بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد **حکایت**
یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم را از آنجا که حس
بشریت بود با حسن بشره او میلی داشت **شعر**
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی • که یاد خود کنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم • و گر مقابله می بینم که تیر می آید
باری پسر گفت آنچه در درس من اجتهاد میکنی در ادب
نفسم نظر کن تا در اخلاقم اگر ناپسندی هست که من آن را
پسندیده ام بدانم مطلع گردانی تا بتبدیل آن مشغول شوم
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که مرا این نظر که با تست
بجز هنر نمی بینم **شعر** چشم بد اندیش که بر کنده باد
عیب نماید هنرش در نظر

کر هنر داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن یک هنر
حکایت یاد دارم که شبی یاری عزیز از در
درآمد چنان بی خود از جای برخاستم که چراغ باستینم
کشته شد نشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که
مرا دیدی چراغ بکشتی گفتم که گمان بردم که آفتاب بر
آمد و نیز ظریفان گفته اند شعر چون گرانی به پیش شمع آمد
خیزش اندر میان جمع بکش • ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش • حکایت یکی از
دوستان را که زمانها ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بودم
گفتم اشتیاق به که ملال شعر دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن
آمده است که از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذ

اذا جئتني في رفقة لتزورني • وان كنت في صلح فانت محاربي
بیت بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خود بکشد • حکایت
یاد می دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام
مغز در یک پوست صحبت می داشتیم اتفاقا غیبت افتاد
پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که قاصدی نفرستادی
گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن شود و من محروم
بیت یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن • رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن • حکایت
دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بجفا جور
فراوان بردی و تحمل بیکران کردی تا بطریق گفتمش با آنک تو

درمحبت این منظور علتی نبست وبنای مودت بر ذلتی لایق قدر
علا نباشد خود را متهم کردن وجور بی ادبان بردن گفت ای یار
دست عتاب از دامن من بردار که بارها درین مصلحت که تو
میبینی فکر کردم وظفر بر جفای او سهلتر نماید که صبر ازو شعر

انک بی او بسر نشاید برد • گر جفای کند بباید برد
روزی از دوست گفتمش زنهار • چند ازان روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست • دل نهادم بر آنچ خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند • ور بقهرم براند او داند
انک نبات عارضش آب حیوه بخورد • در شکرش نگه کند هرکه نبات می خورد

حکایت در عنفوان جوانی اتفاق دانی
باشاهدی سری وسری داشتم بحکم انک حلقی داشت طیب
الادا وخلقی داشت کالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازو
حرکتی دیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم ومهر برچیدم

وگفتم

گفت

گفتم شعر برو هر چه میبایدت پیش گیر • سر ما نداری سر خویش گیر
شب پره گر افتاب نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

افقدت زمان الوصل والمرء جاهل • بقدر لذیذ العیش قبل المصائب
باز آی و مرا بکش که پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی
متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش
چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته
متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم وگفتم شعر

تازه بهارا ورقت زرد شد • دیگ منه که آتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست • ناز بران کن که خریدار تست
سوال کردم وگفتم جمال روی ترا • چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را • مکر بدامن چشم سیاه پوشیدست

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانک عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند

شعر وان یسلم الانسان بنفسه • فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن • لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت طوطی را با زاغ در یک قفس کرده بودند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروه است و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

بیت یَا لَیْتَ بَیْنِی وَبَیْنَكَ بُعْدَ المَشْرِقَیْنِ

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد • صباح روز سلامت برو مسا باشد

بداختری چو در صحبت تو بایستی • ولی چنین که توی در جهان کجا باشد

عجب

عجب تر آنک زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و همی گفت این چه بخت نکون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که بر در صحبت زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتی **شعر**

پارسا را بس این قدر زندان • که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت این سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا کردست

شعر کس نیاید بپای دیواری • که برو صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای • دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانک دانا از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست **شعر**

زاهدی در سماع رندان بود • زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین • که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته • تو هیزم خشک در میان نشسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش • چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بسیاری حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی می‌کنند **شعر**

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین • نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی • چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان نه بلطف این سخن بل که بر حسن سیرت خویش گواهی همی دادند و اوهم درآن جمله مبالغت کرده بود و بفوت صحبت قدیم تاسف خورده و بخطای خویش معترف آمده معلوم کردم که از طرف او رغبتی

هست

هست این بیتها فرستادیم و صلح کردیم **شعر**

نه ما را در میان عهد وفا بود • جفا کردی و بدمهری نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم • ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی • کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان بود درگذشت و مادر زن در خانه بماند مرد از مجاورت او بجان آمدی و برنجیدی و بحکم صداق از مجاورت او چاره ندیدی طایفهٔ دوستان بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه‌ای در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن **شعر**

گل بتاراج رفت و خار بماند • گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن • خوشتر از روی دشمنان دیدن

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم در کوهی و نظر با ماه روی در توزی که خورشی

دهان بجوشانیدی و تموز مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف
بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم
مترقب که کسی حر تموز برف آبی از من فرو نشاند
ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم یعنی جمالی که زبان
فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانک از شب
تاریکی صبح برآید و قدحی برف آب در دست داشت و شکر
در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود
یا قطرهٔ چند از گل رویش بدان چکیده فی الجمله شراب از دست
نگارینم بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم **شعر**
ظما بقلبی لا یکاد یسیغه ۝ رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم ۝ بر چنین روی افتدش هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب ۝ مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه رحمه الله
علیه

80
علیه با ختای برای مصلحتی صلح افتادی بجامع کاشغر درآمدم پسری
دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانک گفته اند **شعر**
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ۝ جفا و ناز و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین روی و خلق و رونق و حسن ۝ ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند که ضرب زید
عمرو اکان متعدی عمرو و گفتم ای پسر خوارزم با ختا صلح کردند و هم
چنان زید و عمرو را خصومت باقیست بخندید و مولدم را
پرسید گفتم از خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم
شعر بلیت بنحوی یصول مغاضباً ۝ علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل یرفع راسه ۝ وهل یستقیم الرفع من عامل الجر
گفت غالب اشعار او درین زمان بزبان پارسیست گفتم **شعر**
طبع ترا تا هوس نحو کرد ۝ صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ۝ ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامداد که رخت سفر بستم کسی از کاروان گفته بودش که فلان
سعدیست دوان آمد و وداع و تلطف کرد و تاسف خورد
که چندین روز چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم ۞
گفتا چه شود که درین بقعه چند روزی بر آسایی تا بخدمت مستفید
گردیم گفتم نتوانم بحکم این بیت شعر بزرگی دیدم اندر کوهساری
قناعت کرده از دنیا بغاری ۞ چرا گفتم بشهر اندر نیایی
که باری بند از دل برگشایی ۞ بگفت آنجا پری رویان نغزند
چو فیل از گل بسیار لغزند ۞ این بگفتم و بوسه بر سر و روی
یکدیگر دادیم و وداع کردیم شعر
ان لم امت یوم الوداع تاسفا ۞ لَا تَحْسَبُونِی فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا
بوسه دادن بروی دوست چه سود ۞ در همان لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد ۞ روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

حکایت

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه
فرزندان کنیم ناگاه جفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند
بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندن شعر
گر تضرع کنی و گر فریاد ۞ دزد باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیری در وی
پدید نشده گفتم مگر آن معلوم ترا نبردند گفت بلی بردند ولی
مرا هنوز الفتی نبود که وقت مفارقت خسته دل باشم شعر
نباید بستن اندر چیز و کس دل ۞ که دل برداشتن کاریست مشکل
گفتم موافق حال منست آنچ گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجایی که قبله چشم
جمال او بودی و سود و سرمایه عمر وصال او بود بیت
مگر ملایکه بر آسمان و گرنه بشر ۞ بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد از و صحبت   که هیچ نطفه آدمی نخواهد بود
ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دوده
مانش برآمد و روزی که بر سر خاکش مجاور بودم و از جمله که
میگفتم شعر کاش ان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر   تا در ان روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر   بعد از مفارقت او قصد کردم
و عزم جزم که بقیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم بیت سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار • شعر
دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل • دیگرام وز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون
و لیلی بگفتند و شورش حال او که با کمال فضل و بلاغت سر در
بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش

تا حاضر

82

تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان
چه خلل دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم دادی
مجنون بنالید و گفت شعر وَرُبَّ صَدیقٍ لامَنی فی وِدادِها ال
لم یَرَیوما فیوضحَ لی عُذری • بیت
کاش کان روز که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت • بی خبر دستها برید ندی
تا حقیقت معنی بر سر دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی
لمتننی فیه   ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه
صورتست که موجب چندین فتنه بفرمود طلب کردن در احیاء عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیاه فام ضعیف اندام در
نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام او بجمال از و پیش بودند
و بزینت از و پیش مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک

از دیده چشم مجنون در جمال لیلی تأمل بایست کردن تا مشاهدهٔ
وی بر تو تجلی کند **بیت** یا مرحبا بکر الحمی بسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحب منعی • یا منزل الخلان نو لوا لمعا
فلست تدری ما یغلب المرجعی **امیر** خدا بر درد من رحمت نیاید
رفیق من یکی هم در نیابد • که با او قصه میگویم شبی روز
دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز • تن دوستان را نباشد درد ریش
جز بهم دردی نگویم درد خویش • گفتن از زنبور بی حاصل بود
با یکی در عمر خود نا خورده نیش • تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری نسبت مکن
او نمک بر دست و من بر عضو ریش • **حکایت**
قاضی همدان را حکایت کنند با نعل بند پسری وقت خوش بود
روزگاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بموجب
واقعه گویان **شعر** در چشم من آمد آن سهی سرو بلند

بربود دلم

بربود دلم و در پای افکند • این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند
خواهی که دل بکس ندهی دیده ببند • شنیدم که در گذری پیش
قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و رنجیده
دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ بر داشت
و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را گفت از علما
معتبر که هم عنان قاضی بود **شعر**
آن شاهدی و خشم گرفتن بینش • وآن عقده بر ابروی ترش شیرین منش
که در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب **بیت**
از دست تو مشت بر دهان خوردن • خوشتر که ز دست خویش حلوا خوردن
همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن
بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند **شعر**
انگور نو آورده ترش طعم بود • روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بسند قضا باز آمد تنی چند از علما و بزرگی که در

ادی دو شکل

مجلس او بودندی زمین خدمت ببوسید که باجازت سخنی در
خدمت بگویم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند شعر
نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیعست تا بگناهی ملوث
نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینک شنیدی قاضی را
نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست
و مسئله بی جواب ولیکن بیت
ولو ان حبا باللام نزول • سمعت انکا لعثرة عدول
ملامت کن مرا چندانکه خواهی • که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این

این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برگماشت و نعمت بیکران
بریخت و گفته اند که هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست
وآنکه بر دینار دسترسی ندارد در همه دنیا کسی ندارد
شعر هر که زر دید سر فرود آورد • ور ترازوی آهنین دوشست
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد
که قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم
گفتی شعر امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس
عشاق پس نکرده هنوز از کنار و بوس • یکدم که دوست فتنه خفتست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس • لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
بر داشتن بگفتهٔ بیهوده خروس • قاضی درین حالت که یکی از
متعلقان از در بر آمد و گفت که چه نشینی خیز و اگر پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند تا مگر که آتش فتنه

هنوز اندکیست تا آب تدبیر فرونشانیم مبادا که فردا بالا
کیرد عالمی را فرو کیرد قاضی تبسم کرد و کفت **شعر**

پنجه در صید برده ضیغم را ... چه تفاوت کند که سک لاید
روی در روی دوست کن بکذار ... با عدو پشت دست می خاید

ملک را هم دران شب آکهی دادند که در ملک تو جنین منکری
حادث شده است چه فرمایی ملک کفت که من اورا از جمله
فضلاء عصر و یکانه روزکار می دانم باشد که معاندان در حق
وی عرضی کرده اند این سخن در سمع قبول نیاید مکر انزمان
که معاینه کردد من شنیدم که سحرکاه باتنی جند از بزرکان
ببالین قاضی فراز آمدند شمع را دیدند ایستاده و شاهد
نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی
خبر از ملک شخصی بلطفش بیدار کرد که خیز که افتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست کفت از کدام جانب برآمد کفتند

از قبلا

قبله مشرق کفت الحمد لله که در توبه بازاست بحکم این حدیث کلا
یَغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا
اَسْتَغْفِرُ اللهَ وَاَتُوبُ اِلَيْكَ **شعر**

این دو چیزم بر کناه انکیختند ... بخت نافرجام و عقل ناتمام
کر کرفتارم کنی مستوجبم ... ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک کفت توبه درین حالت که بر هلاکت خویش مطلع شده
سود نکند فَلَمْ يَنْفَعُهُمْ اِيمَانُهُمْ بَعْدَ مَا رَاَوْا بَاْسَنَا **بیت**

جه سودی از دزدی انکه توبه کردن ... که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه کو کوتاه کن دست ... که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود جنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت
نبندد این بکفت و موکلان عقوبت در وی آویختند کفت مرا
در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک بشنید کفت این سخن
چیست **شعر** باستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست (هست) ازین کنه که مرا ٭ بدان کرم که تو داری امید واری
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن
محالست از آن عقل و خلاف شرع که ترا از قلعه بنشیب اندازم
تا دیگران عبرت بگیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و نه تنها من این گناه کردم دیگری را بینداز تا من عبرت
گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو آن خطا او درگذشت و متعینان را
که اشارت بکشتن او میکردند گفت **بیت**

هر که حال عیب خویشتند ٭ طعنه بر عیب دیگران نزنند

شعر مخمع جوانی پاک بازو پاک رو بود ٭
که در پاکیزه روی در گرو بود ٭ چنین خواندم که در دریای اعظم
بگردابی در افتادند باهم ٭ چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد ٭ همی گفت در میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ درین گفتن جهان بروی برآشفت

شنیدمش

شنیدمش که جان داد و میگفت ٭ حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش ٭ چنین کردند یاران زندگانی
زکار افتاده بشنو تا بدانی ٭ که سعدی راه و رسم عشق بازی
چنان داند که در بغداد تازی ٭ دلارامی که داری دل در و بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی ٭

باب ششم

در ضعف پیری

حکایت با طایفه از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم
که جوانی از در درآمد و گفت درین میان پارسی گوی کسی هست
اشارت بمن کردند گفتم چه حاجت است گفت پیری صد و
پنجاه ساله در حال نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم
ما نمی گردد و اگر بکرم قدم رنجه شوی مردی بجای آورده شود خ
باشی که وصیتی همی کند چون ببالین فرا شدم این بیت

می‌گفت **شعر** دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که بر خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس • معنی این سخن با شامیان
بعربی همی گفتم و تعجب می‌کردند از عمر دراز وی و تأسف او بر حیات
دنیا گفتم چگونه در این حالت گفت چه گویم **بیت**
ندیده که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهان همی برکنند دندانی
قیاس کن که حالت بود در آن ساعت • که از وجود عزیزش بیرون رود جانی
مستولی مگردان که مرض گرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند گفت **بیت**
خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست
دست بر هم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف
پیرمردی ضعیف می‌نالید • پیره زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزلت اثر کند نه علاج

حکایت

حکایت پیره مردی را حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبها دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که مؤانست گیرد و وحشت نپذیرد و از جمله شبی می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده گرم و سرد روزگار دیده و چشیده و نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد مشفق و مهربان و خوش سخن و شیرین زبان **بیت**
تا توانم دلت بدست آرم
ور بیازاریم نیازارم • ور چو طوطی شکر بود خورشت
جان شیرین دهم پرورشت • نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب
خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رای
زند و هر شب جای خسبد و هر روز یاری گیرد و هر شب جایی بیند

بیت

وفاداری مدار از بلبلان چشم ∘ که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل
جوانی **شعر** زخود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندان ازین نمط بر گفتم
که گمان بردم که دلش در قید آمد و صید شد ناگه نفسی سرد
بکشید و گفت چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من
وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش
که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند بهتر که پیری **بیت**

کارات بین یدی بعلها ∘ مثاکاره شیخه النایم ∘ بقول ها معه میت
و انما الرقیه النایم ∘ زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد ∘ پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد ∘ فی الجمله امکان موافقت نبود
و بمفارقت انجامید چون عدت بر آمد عقد نکاحش بستند

باجوانی

با جوانی تند تیز ترش روی تهی دست بد خوی جور و جفا دید
و رنج و عنای کشید و شکر نعمت حق می گذارد که از آن عذاب
الیم رهیدیم و بدین نعمت مقیم رسیدیم **بیت**

با این همه جور و تند خوی ∘ نازت بکشم که خوب روی
شعر با تو مرا سوختن اندر عذاب ∘ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی ∘ نیکتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که
مال وافر داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت میکرد
که مرا در عمر خویش جز این یک پسر نبوده است درختی درین
وادی هست زیارتگاه است مردمان بحاجت خواستن
آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا مرا این
فرزند باری تعالی داده است شنیدم که پسر با رفیقان آهسته
می گفت چه بودی که مرا آن درخت را بدانستمی که کجاست

که دعا کردی تا پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست
پسر طعنه زنان که پدرم است **بیت** سالها بر تو بگذرد که گذار
نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر چه کردی خیر
تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه
سست مانده پیرمردی ضعیف دیدم از پس کاروانی همی آمد
گفت که نه جای خفتن است گفتم نشنیده که گفته اند رفتن
و نشستن به که دویدن و گسستن **بیت**

ای که مشتاق منزلی مشتاب • پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب • شتر آهسته می رود شب و روز

حکایت جوانی چست و لطیف و خندان و
شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی
و لب از خنده فراهم نبستی روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات

بیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته
و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش این چه
حالتست گفتا تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم

شعر ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی • و کفی بتغیر الزمان نذیرا
نظم چون پیر شدی ز کودکی دست بدار • ایام جوانی بجوانان بگذار
طرب نوجوان ز پیر مجوی • که دگر ناید آب رفته بجوی
آخر روز جوانی بشد از دست من • آه دریغ از زمین دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت • راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیره زنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی و بی ادبی میکنی **بیت**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش • چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن

گر از روز طفلیت یاد آمدی • که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا • که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیک خواهان گفتند مصلحت آنست که ختمی قرآن کنی از بهر او ویا کوسفند قربانی تا باشد خدای عز و جل شفای دهد لختی فرو رفت و پند بشنید گفت مصحف مهجور اولیترست که از گله دور صاحب دلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر زبانست و زر در میان **شعر**

دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند • ور الحمدی بخوانی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت من پیرم با پیره زنان الفت ندارم گفتندی جوانی بخواه گفت مرا که پیرم با پیره زنان الفت

نمی

نمی باشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد و چه صحبت ازو متوقع باشد **بیت**

پیر هفتاده ساله جوانی میکند • شیخ معزل بنی حشش روشت

روز باید نه زر که بانو [illegible] • گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری • خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام • چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنان که رسم عروسی بود تماشا بود • ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت • مگر بسوزن پولاد جامه هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت • که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان • که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از شفاعت و جنگ این گناه دختر نیست •

• ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت •

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری داشت کودن پیش یکی از دانشمندان
فرستاد که مر این را تربیتی بکن که مگر عاقل شود مدتی تعلیمش
داد موثر نبود پیش پدر فرستادش که این عاقل نمی شود
و مرا دیوانه کرد شعر چون بود اصل جوهری قابل
تربیت را درو اثر باشد • هیچ صیقل نکو نداند کرد
آهنی را که بدگهر باشد • خر عیسی گرش بکعبه برسی
چون بیاید هنوز خر باشد • حکایت
حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت
دنیا اعتماد را نشاید و جاه از دروازه بیرون نرود و سیم و زر هم در
سفر محل خطر است یا دزد ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه
زاینده است و دولتی پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم
نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر

بگیرد

بگیرد و بر صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر
سخت است پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن
الغز وقتی افتاد فتنه در شام • هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل • بگدای بروستا رفتند
اگر میراث پدر خواهی عقل پدر آموز • کین مال پدر خرج توان کرد بده روز
حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی
کرد ضرب بی محابا زدی و جور بی اندازه کردی باری پسر
از بی طاقتی حکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را
چندین جفا و توبیخ نکنی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن
باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را و خاصه
پادشاهان را که بر دست و زبان ایشان هر چه رفته شود

و هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتبار
نباشد **بیت** اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند • و اگر یک ناپسند آید ز سلطان
از اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در تهذیب اخلاق خداوندگان
اَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتهاد ازین بیش باید کردن که در
حق عوام الناس **شعر** هر که در خوردیش ادب نکنند
در بزرگی فلاح ازو برخاست • چوب تر را چنانچه خواهی پیچ ٥
نشود خشک جز باتش راست • ملک را سخن و حسن و تدبیر
استاد و تقریر و بیان وی پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید
و پایه بلند تر گردانید **حکایت** معلم کتابی را
دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بد خوی و مردم آزار
و گدا طبع و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی
و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران

دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار
که بر عارض سیمین یکی طپنچه زدی و گه ساق بلورین یکی را شکنجه
کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت او معلوم کردند و براندند
و مکتب او را بمصلحی دادند پارسا سلیم نیک مرد حلیم که سخن
جز بحکم ضرورت نگفتی موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم ترک علم بگفتند و اغلب
اوقات ببازیچه نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی
بیت استاد معلم چون بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار • بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر
کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش
آورده انصاف برنجید و لا حول گفتم که ابلیس را معلم ملایک
دیگر باره چرا کردند پیرمردی جهان دیده بخندید و گفت نشنیده که

گفته اند شعر پادشاهی پسر بمکتب داد • لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر • جور استاد به ز مهر پدر حکایت
پادشازاده‌ را نعمت بی قیاس از ترکه عمان بدست افتاد
و فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج
فراوان کردن مسلم کسی راست که دخل معین دارد بیت
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن • که میگویند ملاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که نعمت بسر شود
و سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن بگوش اندر نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای

خردمندان است شعر خداوند کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی • برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نخورد خوش باش امروز • فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه خواص
و عام افتاده بیت هر که علم شد بسخا و کرم ٥
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوی چون برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی • دیدم که نصیحت در نمی پذیرد و
دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت
گفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و مناصحت ترک کردم و
بکنج نشستم و قول حکما را کار بند شدم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا ما علیک شعر گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه میدانی از نصیحت و پند • زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند • دست بر دست می زند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
دیدم که پاره پاره بر هم همی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از
ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالت
ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر او پاشیدن
با خویش گفتم **بیت** حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگ دستی ٥ درخت اندر بهاران بر فشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند ٥ **حکایت**
پادشاهی پسری با دیب داد گفت تربیتش چنان کن که یکی
از فرزندان خویش سالها بر وی سعی کرد و بجای نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذه کرد و گفت بوعده خلاف کردی و شرط
وفا بجای نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست
و لیکن استعداد مختلف است **شعر** گرچه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٥ در همه سنگی نباشد زر و سیم
همی تابد در همه عالم سهیل ٥ جای انبان میکند جای ادیم
حکایت شنیدم که یکی از پیران مربی مریدی
را همی گفت ای پسر چندانک خاطر آدمی زاد بروزیست اگر
بروزی دهنده بودی از ملایکه درگذشتی **بیت**
فراموشت نکرد ایزد در آن حال ٥ که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ٥ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرکب کرد بر کف ٥ دو بازویت مرتب داشت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ٥ که خواهی کردنش روزی فراموش
حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت
یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ مَاذَا عَمِلْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنْ
اِنْتَسَبْتَ یعنی ترا پرسند عملت چیست نگویند که پدرت کیست
شعر جامهٔ کعبه که می پوشند ٥ آن نه از کرم پیله نامی شد

با بزی نشست روزی چند • لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معلوم نیست چنانک سایر حیوانات را بل احشاء مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند گفتم بجز چنین نتواند بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین نامقبل اند و نامحبوب

معهود خ

بیت

پدری پسری را وصیت کرد • کای جوان بخت یاد گیر این پند

هرکه با اهل خود وفا نکند • نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورد و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و شادمانی کرد و سفره یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام

باز

باز آمدم بمحله آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته و پدر را بعلت او سلسله در گردن و بند گران بر پای نهاده اند گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است

شعر

زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت مار زایند

از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش عانه اما در حقیقت یک نشان دارد باید که در بند رضای حق جل و علا بیش باشد از آنک در بند حظ خویش و هر آنک در وی این صفت نباشد بنزد محققان بالغ نشمرندش

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب • که چهل روزش قرار رحم ماند
و اگر چهل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطفست آدمیت • همین نقش هیولانی مپندار ٥
چو اینها نباشد فضل و احسان • چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را اگر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده بود انصاف در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی دیدم که با عدیل خود میگفت بعجب است پیاده عاج چون عرصهٔ شطرنج سر می برد فرزین میگردد یعنی به از آن می شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر می بردند و از آنچ می باشد بدتر می شوند شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را ٥
که پوستین خلق بآزار می درد • حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه
بیچاره خار می خورد و بار می برد •

حکایت هندوی

نفط

96

نفط اندازی همی اموخت حکیمی گفت ترا که خانه اینست بازی نه اینست شعر

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
و آنچ دانی که نه نیکوست جوابش مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش بیطار رفت که دوا واکن از آنچ در چشم چارپایان می کرد در چشم او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی بطلب دوا مقصود ازین سخن آنست که هر کس که ناازموده را کارها بزرگ فرماید با انک ندامت بود بنزدیک خردمندان بخفت عقل و سستی رای منسوب و معروف گردد بیت

ندهد هوشمند روشن رای • بفرومایه کارها خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است • نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه پسری وفات

یافت پرسیدم که بر صندوق تربت چه نویسم گفت آیات
کتاب عزیز را آن بزرگتر است که بر چنین جایها روا باشد
بشوید که بروزگار سوده شود و خلایق برو گذرند و سگان
بران شاشند اگر بضرورت چیزی نویسی این بیت تمام است

بیت وه که هرگه که سبزه در بستان ٭ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت
گذر کرد دیدش که بنده را دست و پای بسته بود
و عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز
و جل اسیر حکم تو گردانید و ترا بر وی فضیلت نهاده شکر
نعمت باری جل و علا بجای آر و چندین جفا بر بنده روا مدار
که فردا در قیامت به از تو باشد شرمساری بری نیکو نباشد

شعر بر بنده مگیر خشم بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار

اورا

اورا تو بده درم خریدی ٭ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ٭ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجه ارسلان و آغوش ٭ فرمانده خود مکن فراموش

حکایت در خبر است که پیغمبر علیه الصلوة والسلام
فرمود بزرگتر حسرتی روز قیامت آن بود که یکی را بنده صالح
بود به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ کشند

قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست ٭ خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ٭ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی
از بلخ در بامیانم سفر بود و راه از حرامیان بر خطر جوانی بدرقه
همراه من شد سپرباز چرخ انداز بیش زور و سلاح شور
که بده مرد توانا کمان او بزه نکردندی اما متنعم بود و سایه پرورده
و سفر ناکرده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق

شمشیر سواران ندیده و در معرکه خود را نیازموده **بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر • بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و آن جوان دوان هر آن دیوار قویش که پیش
آمدی بقوت بازو بیفکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا سرپنجهٔ شیران بیند
ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند قتال
ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم
چه پایی **شعر** بیار آنچه داری ز مردی و زور
که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان
افتاده و لرزه بر استخوان چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح
و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **بیت**
بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیل تن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

زد

98

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند
حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته
بود و با درویش بچهٔ مناظره درپیوسته که صندوق پدر من
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت
پیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
آورده و مشتی دو خاک برو کرده درویش پسر این بشنید
گفت تا پدرت زیر این سنگ گران بجنبیده باشد
پدرم ببهشت رسیده باشد در خبر است که موت الفقراء راحة
چیزی ندارد که بحسرت بگذارد **بیت** خر که کمتر نهند بروی بار
بی آسوده تر کند رفتار **لغز** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید • وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید • بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
خوشتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت** بزرگی را

تربه

پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین
جنبیك گفت بحکم آنک هر ان دشمن که با وی احسان کنی دوست
گردد مگر نفس را که چندانک مدارا بیش کنی مخالفت زیادت
کند وعداوتش بیش نماید شعر نوشته خوی شود ادمی بکم خوردن
واگر خورد چو بهایم بیفتد او چو جماد مراد هر که برآری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی را در صورت درویشان نه در سیرت ایشان در محفلی نشسته
دیدم و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران
اغاز کرده سخن بدانجا رسیده بود که درویش را دست بسته
است و توانگر را پای ارادت شکسته پیت
کریمانرا بدست اندر درم نیست درم داران مدبر را کرم نیست
مرا که پروردهٔ بزرگانم این ناپسندیده آمد و نیک نیامد گفتم ای یار

توانگر

حقفوده 33

توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد
زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران بهر راحت دیگران
دست تناول بطعام انگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان که باز ماند با رامل و پیران و اقارب و
جیران رسیده باشد شعر توانگرا وقف است و نذر مهمانی
زکاة و فطره اعتاق و هدی قربانی ○ توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی ○ اگر قدرت جود است
واگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه
پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف
است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ
خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته
چه سیر و از شخص گرسنه چه خیر پیت
شب پراکنده خسبد انک بدید ○ بنود وجه بامدادانش

مور کرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه پیوندد و جمعیت در تنگ دستی صورت
نه بندد یکی تحرمه عبا بسته و دیگر منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان کی ماند و انرا با این چه نسبت بود **بیت**
خداوند نعمت بحق مشتغل   پراکنده روزی پراکنده دل
عبادات اینان بمحل قبول اولیتر ست که جمعند و خاطر نه
پریشان و پراکنده و اسباب معیشت ساخته و با
باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من فقر المکب
المکب و مجاورت من لا احب و در خبر است که الفقر سواد
الوجه فی الدارین گفتا نه پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است
الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه الصلوة و
السلام بفقر طایفه ایست مردان میدان رضا اند و تسلیم تیر
قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند و درد

بلانه

بلانه نوشند **شعر** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج   روی از طمع خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه در دست مپیچ   درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر انجامید که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز
بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در خلاص گرفتاری کوشیدن
ابناء جنس مارا بمرتبه ایشان کی رسانند و ید علیا بر سفلی
چه ماند که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می دهد
که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق
معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب
همه عالم بچشم چشمه آب   هر جا که سختی دیده یا تلخی چشیده
بینی خودرا در کارها عظیم اندازد و از توابع آن نپرهیزد و
از عقوبت نهراسد و از حلال و حرام نیندیشد و رطب

یا بس نگوید شعر سگی را گر کلوخی بر سر آید
ز شادی بر جهد کین استخوانیست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همان که من تقریر این
سخن بکردم و برهان و بیان بیاوردم گفتم از تو انصاف دارم
که هرگز دیدی دست دعای بر کتف بسته یا بی نوای در
زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده
الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها
گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه درویشی را نفس
اماره مطالبه کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توام اند دو فرزند از یک شکم مادام که این
برخاست آن برخاست حکایت شنیدم که در
درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنک شرمساری

بیم بود

بودهم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیه فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون
و جمعیت اندرون که توانگرانراست یکی آنک هر شب صنمی
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند صبح تابانرا دست از
صباحت او بر دل و سرو خرامانرا پای خجالت در گل شعر
بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند
شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمایی
من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید
اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان
نان ربایند چون سگ درنده که گوشت یافت نپرسد
شعر این شتر صالح است یا خر دجال چه مایه مستوران را بعلت درویشی
در عین فساد افکنده و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده

بانگ گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
جهانید و بر من دوانید و سخنهای پریشان بگفت که وهم تصور
کند گوئی مگر کلید خزاین ارزاق بدست این مشتی مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت و حقارت
علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را سر و پای معیوب گردانند
مال که دارند و حرمت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند
و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بر دارند
و حکما گفته اند هر که بطاعت کم از دیگران است و بنعمت بیش
شعر بصورت توانگرست و بمعنی درویش
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبرست
گفتم

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت خطا گفتی
که بنده درمند فایده ابر اند و نمی بارند و چشمه آفتاب
اند و بر کسی نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منتی ندهند
مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند
حکما گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک باشد
شعر برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد / دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد
گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی
وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند
که زر چیست و گدا داند که بخیل کیست گفتا بتجربه این همی گویم
که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار
عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و
گویند کس درین جا نیست و هر آینه راست گویند

انرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد از که از دست متوقعان بجان آمده اند و از جوش گدایان بفغان

شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه بشبنم

و حال غفلت که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود و حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر وی پاره شدی گفت من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

نظم

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کورا بجز مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة

عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم گرفت زنخش گرفتم

شعر

او در من و من درو فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید تا سخن ما هر دو بشنید و حدیث بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای توانگران را ثنا کنی و بر درویشان جفا داشتی بدانک که هر جا که گل است

خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شهوار است
نهنگ مردم خوارست لذت عیش را لدغهٔ اجل در پس
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش است

شعر

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نبینی و نظر نکنی که در بوستان بید مشکست و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرانند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرانند
و ضجور

شعر

اگر ژاله هر قطرهٔ در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا
توانگرند درویش سیرت و درویشان توانگر است که غم
درویش خورد و مهین درویش آنکه توانگر کرد و من
یتوکل علی الله فهو حسبه و آنکه گفتی که توانگران مشتغل
ساهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ چنین که گفتی هستند قاصر همت کافر

نعمت

فهو حسبه وانکه

104

نعمت برند و بنهند و بخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد
و طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدای عز و جل نترسند و گویند

شعر

گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط که بیان کردم و طایفهٔ خوان نعم نهاده و
صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابروی تواضع
گشاده طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون
بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل و موید مظفر منصور
مالک ازمهٔ ایام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک الزمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن
زنگی ادام ایامه

شعر

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از آنجا که ما را تصور بود دست مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بعذر بر قدم یکدیگر نهادیم و ختم سخن برین بود که اختصار کرده شد

بیت

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ٥
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی ٥

باب هشتم در آداب صحبت

حکایت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال

عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچ که هیچ نکرد
که عمر بر تحصیل مال کرد و نخورد ٥

نکته

نکته موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی

بیت

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

نکته عرب گوید اعط و لا تمنن فان الفایدة یرجع الیک یعنی ببخش و منت منه که نفع آن با تو باز گردد بقول خدای عز و جل

بیت

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری که از و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

شعر

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت

وعمل نکرد **بیت** علم چندان که بیشتر خوانی چو عمل
چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق شود نه دانشمند
چارپای در و کتابی چند ٭ آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر ٭ علم از بهر دین پروردن است
نه از بهر دنیا خوردن ٭ هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ٭ بی‌فایده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت ٭ **نکته**
ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد
پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج تر اند که خردمندان
بقربت پادشاهان **بیت**
گر بشنوی نوای شه باد او کامران ٭ اندر کتاب بهتر ازین پند پند نیست
جز بخردمند مفرمای کار ٭ ورچه عمل کار خردمند نیست
حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم

بی بخت

بی بحث و ملک بی سیاست **نکته** رحمت آوردن
بر بدان ستم کردن است بر نیکان و عفو کردن ظالمان
جور است بر مظلومان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
یقین بدان که گنه میکنی بانبازی ٭ **حکمت** بر دوستی
پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که این
بخوابی مبدل شود و آن بخیالی متغیر گردد **بیت**
معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی
وعظ هر آن سری که داری در میان منه چه دانی که وقتی
دشمن گردد و هر گزندی که داری بدشمن مرسان باشد که
وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه
که هیچ کس براسرار تو از تو مشفق تر نباشد **بیت**
خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی

وعظ سخن اندر میان بباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت
وعظ دشمن ضعیف که در طاعت آید و دشمن نماید و دوستی
ظاهر کند مقصود وی بجز آن نیست که قوی گردد بر دوستی
دوستان اعتماد نیست با تملق دشمنان چه رسد شعر
هر که دو دشمن کوچک خوار دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل فرو میگذارد
شعر امروز بکش چو میتوانی کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن چو بتیر می توان دوخت
وعظ سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست
شوند زده نباشی شعر کند این و آن خوش دگر باره دل
وی اندر میان کور بخت وخجل در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی گوش دار
کر بینی دارد ان دیوار گوش بیت هر که با دشمنان
دوستی کند سر آزار دوستان دارد بیت

بشنوی

بشنوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنان تو هم نشست
چون در مضای کاری متردد باشی ان طرف اختیار کن که بی آزار باشی
شعر با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنک صلح زند جنگ مجوی
وعظ تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید
شعر چو دست از همه حیلتی در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست وعظ بر عجز دشمن رحمت مکن که
اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت
دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان شخصیست در هر پیرهن [illegible]
هر که بدی را بکشد خلق را از بلاء او برهاند بیت
پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم
پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن

شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی و آن عین صوابست
شعر حذر کن زانک دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر • ازان برگرد و راه دست چپ گیر
نکته خشم بی حد وحشت آورد و لطف بی وقت هیبت ببرد چندانک که
درشتی کنی از تو سیر گردد و نه چندان که نرمی کنی که بر تو دلیر
گردد که افراط و تفریط باشد **بیت**
درشتی نگیرد خردمند پیش • نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نهد • نه یکباره تن در مذلت کشد
[illegible] شبانی با پدر گفت ای خردمند • مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان • که گردد چیره گرگ تیز دندان
حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند
پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت**

برهم

108
برهم فلک مباد آن ملک فرمان ده • که خوانده بود بنده فرمان بردار
حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان
براند که دوستانرا اعتماد نماند آتش اول در خداوند
خشم افتد پس انگه زبانه در خصم رسد **قطعه**
نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین گرمی و سرکشی • نه پندارم از خاکی از آتشی
بیت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن • گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن **نکته**
بدخوی در دست دشمن گرفتار است که هر کجا که رود از چنگ
عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بدخویش در بلا باشد **موعظه** چون بینی
که در سپاه دشمن تفرقه افتاد جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی

اندیشه باید کردن **شعر** برو با همنشین آسوده بنشین
چو بینی درمیان دشمنان جنگ / واگر بینی که با هم هم زبانند
کمان را زه کن و برباره بر سنگ **حکمت** دشمن چو از
هر حیلتی درماند سلسله دوستی جنباند آنگه بدوستی کارهای
کند که هیچ دشمن نتواند کرد سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی وگر
آن از دشمن رستی و ایمن نشستی **بیت**
بروز معرکه ایمن مشو ز مور ضعیف / که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت
موعظه چیزی که دانی که دل ازان بیازارد تو از گفتن او
خاموش شو تا دیگری بر زبان آرد **بیت**
بلبلا مژده بهار آمد / خبر بد ببوم باز گذار
موعظه پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکس
که بر قبول کلی واثق باشی واگرنه بر هلاک خود می کوشی

شعر

شعر بسیچ سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن **حکمت** هر که نصیحت خود
رای میکند خود بنصیحت گری محتاج است فریب دشمن مخور
و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام
طمع گشاده احمق ستایش را خوش داند چو لاشه که در کعبش
دمی فربه نماید **شعر** الا تا نشنوی مدح سخن گوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد / که وقتی گر مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد **حکمت** متکلم تا کسی را
عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد **شعر**
مشو غره بر حسن گفتار خویش / بتحسین نادان و پندار خویش
حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال **بیت** یکی جهود و مسلمان خلاف می جستند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم / بطیره گفت مسلمان گر این قباله من

جهودی گفت بتوریة می خورم سوگند * واگر خلاف خورم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد * بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
کل حزب بما لدیهم فرحون حکایت ده آدمی از
خوانی بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند حریص
با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگر بقناعت به از
توانگر بضاعت بیت روده تنگ بیک نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ * پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت * که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز * در آن آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز * نکته هر که توانا
نیکوی نکند در حال ناتوانی سختی بیند بیت
بد اختر تر از مردم آزار نیست * که روز مصیبت کسش یار نیست
نکته هر چه زود بر آید دیر نپاید بیت

خاک

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مرودشت * لاجرم قدر و قیمتش بینی
مرغکی از بیضه برون آید و روزی طلبد * آدمی زاده ندارد خبر از رای و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید * وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست * لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز
نکته کار بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید بیت
نادان را به از خاموشی نیست * بچشم خویش دیدم در بیابان
که مرد آهسته بگذشت از شتابان * سمند باد پای از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته می راند * نکته نادان را به از خا
موشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی شعر
چون نداری کمال و فضل آن به * که زبان در دهن نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند * مرد بی مغز را سبکسار
خری را ابلهی تعلیم می کرد * برو بر سعی کرده نیز دایم

سودا

حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی — درین تترس از لوم و لایم
بیاموز و بهایم از تو گفتار — تو خاموشی بیاموز از بهایم
هر که تامل نکند در جواب — بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای تو مردم بهوش — یا بنشین چون حیوانات خموش

نکته هر که با داناتر از خود بحث کند بدانند که داناست بدانند که نادانست **بیت** چون برآید به از تو سخنی — گرچه به دانی اعتراض مکن **نکته** هر که با بدان نشیند نیکی نه بیند

شعر گر نشیند فرشته با دیو — وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی

وعظ مردمان را عیب پنهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را

نشاید

نشاید **نکته** نه هر که در مجادله چست در معامله درست

شعر توان شناخت بیک روز در شمایل مرد — که تا کجاش رسیداست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد ببالها معلوم
پس قامت خوش که زیر چادر باشد — چون باز کنی مادر مادر باشد

نکته نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

بیت خویشتن را بزرگ می بینی — راست گفتند یکی دو بیند لوج
زود بینی شکسته پیشانی — تو که بازی کنی بسر با غوج
پنجه با شیر و مشت با شمشیر — بزدن کار عاقلان نبود
جنگ و زور آوری مکن با مست — پیش سرپنجه در بغل نه دست

نکته ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش **بیت**

سایه پرورده را چه طاقت آن — که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می افکند — پنجه با مرد آهنین چنگال
نکته هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
شعر چون نیاید نصیحت در گوش — اگرت سرزنش کنم خاموش
نکته بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن چنانک
سگان بازاری سگ صید را و سفله چون بهنر باکسی بر نیاید بخبثش
در پوستین افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال نکته اگر جور شکم
نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بل که صیاد خود دام
ننهادی نکته حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق نکنند و جوانان
تا طبق بر دارند اما قلندران چندان بخورند که در معده
جای نماند و نه در سفره روزی کس شعر

اسیر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب — شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی
حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت
با مفسدان گناه هر که را دشمن ز پیشست اگر بکشد دشمن
خویش است شعر سنگ در دست و مار بر سر سنگ
خیره رای بود قیاس درنگ — ترحم بر پلنگ تیز دندان
ستمکاری بود بر گوسفندان — گروهی بعکس این مصلحت
دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنک
اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر بی تامل
کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن
ممتنع باشد و هیچ گونه فایده ندهد [illegible]
نیک سهلست زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد
صبر عقلست شرط تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است

وغبار اگر بر فلک رود همان خسیس است استعداد بی تربیت
دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی
دارد که آتش جوهر علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد
با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود
خاصیت وی است چنانکه چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیغمبرزادگی قدرش نیفزود   هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر   نکته   حکیمی با جهال در
افتد باید که عزت توقع ندارد جاهلی که بزبان آوری بر حکیم غالب
آید عجب نیست سنگیست که جوهری را می شکند   بیت
نه عجب گر فرو رود نفسش   عندلیبی غراب هم قفسش
نکته   خردمندی را که در زمرهٔ اوباش سخن ببندد
شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر
از گند سیر فرو ماند   بیت   بلند آواز نادان گردن افراخت

نه دانا

113

نه دانا را ز بی شری بینداخت   نمی داند که آواز حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی   عالم اندر میان جاهل را
مثلی گفته اند صدیقان   شاهدی اندر میان کوران
مصحفی در سرای زندیقان   دوستی را که بعمری
بچنگ آرند شاید که یکی دم بگذارند   پند
سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ   زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
نکته   عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد
عاجز با زن گربز رای بی قوت مکر و فنون است و قوت بی
رای جهل و جنون جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که نخورد
و بنهد هر که ترک شهوات کرد بقبول خلق را از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است   پند
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند   بیچاره در آینهٔ تاریک چه بیند
نکته   اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی یعنی آنانکه

دست قدرت ندارند سنگ خرده نگه می دارند تا که بهنگام
فرصت دمار از روزگار ظالم بر آرند **شعر**
اندک اندک بود بهم بسیار   دانه دانه است غله در انبار
حکمت عالم را نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درگذارد
که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن
مستحکم گردد **حکمت** معصیت از هر که صادر شود نا
پسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح خدمتا
سلطانست و اهل سلاح را با شیطانست و خداوند سلاح
را چون با اسیری ببرند شرمساری بود **بیت**
عامی نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد   وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
حکمت جان در حمایت یک دم است و دنیا در
میان وجود و عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند

تا چه

تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه
لکم عدو مبین بقول دشمن پیمان دوست **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی
نکته شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
وامش مده آنکه بی نمازست   ور خود دهنش ز فاقه بازست
او فرض خدای نگذارد   از قرض تو نیز غم ندارد
نکته هر که در زندگانیش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در خشکسال مصر هرگز سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش
نکردی **بیت** آنکه در راحت و تنعم زیست
او چه داند که حال گرسنه چیست   حال درماندگی کسی داند
که باحوال خود فرو ماند   ای که بر مرکب تازی سواری هش دار
که خر خارکن مسکین در آب و گلست   آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او می گذرد دود دلست

وعظ درویش ضعیف حال در تنگی خشک سال مپرس که چونی
مگر بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلوم پیشش آری بیت
خری که بینی و بارش که در گل افتاده است • بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدش چون افتاد • میان ببند چو مردان بگیر دم خرش
دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش
از اجل معلوم بقول خدای عز وجل بیت قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بشکر یا شکایت برآید از دهنی • فرشته که وکیل است بر خزینهٔ باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی وعظ ای طالب روزی بنشین که بخوری
وای طالب اجل مرو که جان نبری شعر جهد رزق اگر کنی و اگر نکنی
برساند خدای عز وجل • ور نهاده دست نرسد ونهاده هر کجا
که هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت تا ظلمات
که چند محنت خورد و نخورد آب حیات بیت صیاد بی روزی در دجله
ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

مسکین

مسکین حریص در همه عالم همی دود • او در قفای رزق و اجل در قفای او
توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد
خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع
نکته شدت نیکان روی در فراخ دارند و دوست که او را
چنان دشمنی در قفاست شعر هر که را جاه و دولتست بدان
خاطر خسته در نخواهد یافت • خبرش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دگر نخواهد یافت • حسود از نعمت حق بخیل است
و مردم بی گناه را دشمن شعر مردمک خشک مغز را دیدم
رفته در پوستین صاحب جاه • گفتم ای خواجه گر تو بدبختی
مردم نیک بخت را چه گناه نکته تلمیذ بی ارادت عاشق
بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر عالم بی عمل درخت بی بر
و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
نه ترتیل سورهٔ مکتوب عابد نقید پیاده رفته است و عالم

متهاون مستور خفته عاصی که دست برآرد از عابد که عجب در سر دارد
سرهنگ لطیف خوی دلدار ● بهتر ز فقیه مردم آزار
نکته عالم بی عمل دانی چه ماند بزنبور بی عسل بیت
زنبور درشت بی مروت را گوی ● باری چو عسل نمی دهی نیش مزن
نکته مرد بی مروت زن است و زاهد با طمع ره زن بیت
ای بناموس کرده جامه سپید ● بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنی ● آستینت دراز و چه کوتاه

باید از دنی چه

نکته دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل
بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته بیت
پیش بود خونت مباح ● گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن ● یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی ● یا بنا کن خانه در خورد پیل
نکته خلعت سلطان اگر عزیز است جامه خلقان بعزت تر و خوان
بندگان

بزرگان اگرچه لذیذ است خرده انبان بلذت تر بیت
سرکه از دست رنج خویش و تره ● خوشتر از نان ده خدای و بره
نکته خلاف رای صوابست و نقض رای اولو الالباب
دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد
محمد غزالی قدس الله سره العزیز پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت بدانچ ندانستم از پرسیدن آن عار نداشتم
بیت
امید عافیت آنگه بود موافق عقل ● که نبض را بطبیعت شناس بنمایی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ● دلیل راه تو باشد بعز دانایی
نکته هرانچ دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن
تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد بیت
چو لقمان دید کاندر دست داود ● همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می سازی که دانست ● که بی پرسیدنش معلوم گردد
از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا در سازی

سخن را بمزاج مستمع گوی ۰ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ۰ نگوید جز حدیث روی لیلی
نکته هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقهٔ
ایشان متهم شود چنانچه اگر شخصی بخراباتی رود بنماز کردن بخمر خوردن
منسوب شود نه بنماز کردن بیت رقم بر خود بنادانی کشیدی
نه نادان را بصحبت برگزیدی ۰ آخر طلب کردم ز دانایی یکی پند
مرا گفتا بنادان مپیوند ۰ که گر دانای دهری خر بباشی
اگر نادانی ابله‌تر بباشی حکمت حلم شتر چنانچه معلوم است
اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد سر از متابعتش نپیچد اما اگر
دره‌ای هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد
آنجا رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند
که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گفته‌اند دشمن بملاطفت
دوست نگردد بل که طمع زیادت کند مصرع کسی که لطف کند خاک پایش باش

واگر

واگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک ۰ سخن بلطف و کرم با درشت [خوی کن]
که زنگ خورده نباشد بنرم سوهان پاک ۰ هر که در پیش سخن
دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند و مایه جهلش معلوم کنند و مایه جهلش
مفهوم شود ۰ شعر ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند ۰ ورچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند ۰ دروغ گفتن بضرورت لازم ماند که
اگر نیز درست گردد نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام
که بدروغی منسوب شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال
بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ ۰ بیت
دروغی نگیرند صاحب دلان ۰ بدان کس که گفته است پیوسته راست
واگر نامور شد کسی در دروغ ۰ اگر راست گوید تو گویی خطاست
حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات
سگ و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به که آدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش • نگردد ور زنی صد پاره‌اش سنگ
واگر عمری نوازی سفله‌ای را • بکمتر بندی آید با تو در جنگ

نکته از نفس پرور هنروری نشاید و بی هنر سروری را نشاید

شعر
مکن رحم بر گاو بسیار بار • که بسیار خسبست و بسیار خور
چو گاو ارت باید همی فربهی • چو خرتن بجور کسان در دهی

حکمت
در انجیل آورده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی واگر درویش کنمت دل تنگ نشینی پس حلاوت ذکر من در یابی تا بعبادت من شتابی

شعر
گه اندر نعمت مغرور و غافل • واگه در دست تنگی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست • ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت
ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را بعقوبت جا هره در شکم ماهی نگه دارد

شعر
وقتیست خوش آن را که بود ذکر تو مونس • ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت
قهار گر تیغ قهر بر کشد

دل

دلی و نبی سر درکشد واگر غمزۀ منت بجنباند بدان و نیکان را در رساند

شعر
گر بمحشر خطاب قهر کند • انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف بر دارد • کاشقیا امید مغفرتست

حکمت
هر که بتادیب راه صواب نرفت بتعذیب عقبی گرفتار آید
فلنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

شعر
پند است خطاب مهتران وانگه پند • چون پند دهند نشنوی بند نهند

نیک بختان بامثال و حکایت پیشینان پند گیرند پیش از آنک پسینیان بواقعۀ او مثل زنند

شعر
نرود مرغ سوی دانه فراز • چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران • تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت
آنرا که گوش ارادت گران آفرید چون که بشنوند وانرا که کمند سعادت می کشد چون کند که نرود

شعر
شب تاریک دوستان خدا • می بتابد چو روز رخشنده

وبی سعادت بزور بازو نیست • تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم داور نیست • وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو ره دهی کسش گم نکند • وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست

نکته گدای نیک انجام به که پادشاهی بد فرجام بیت

غمی که پس شادمانی بری • به از شادی کز پیش غم خوری نکته

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کلُّ اناءٍ

یترشح بما فیه شعر گرت خوی من آمد ناسزاوار

تو خوی نیک خود از دست مگذار نکته حق جل و علا می بیند

و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد شعر

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی • نهان خلق بر دیگران عیان بودی

نکته زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان

کندن شعر دونان نخورند و گوش دارند • گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن • زر مانده و خاکسار مرده نکته هر که

بوزیر

بوزیر دستان ببخشاید چو زیر دستان گرفتار آید بیت

نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی • که در مانی بجور زورمندی

نکته عاقل چون خلاف در میان دهر و چون صلاح دید لنگر

بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

نکته درویشی در مناجات میگفت که یا رب بر بدان

رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک

آفریده اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در انگشت کرد جمشید

بود گفتندش چرا همه زینت بچپ دادی و فضیلت براست

گفت راست را خود زینت راستی بیت

فریدون گفت نقاشان چین را • که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار • که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که در دست راست است

مسلم

خاتم چرا در انگشت چپ می کنند گفت ندانی که اهل فضل همیشه
بی بهره باشند نکته نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم است که بیم
سر ندارد یا امید زر شعر موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس
بر اینست بنیاد توحید و بس شاه از برای دفع ستمکارانست
و شحنه برای خون خواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز
دو خصم بحق پیش قاضی نروند چو حق معاینه دانی که باز باید داد
بلطف به که بجنگ آوری دل تنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب
نفس بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی همه کس را دندان بترشی
کند شود مگر قاضیان را بشیرینی قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت
کند از بهر تو ده خربزه زار نکته قحبه پیر از نابکاری چه کند
که نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز جای برخاست

جوان

۱۲۰

120

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت نمی خیزد
نکته حکیمی را گفتند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده
است و برومند کرده هیچ یکی را آزاده نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد
گفت هر یکی را دخل معین است بوقتی معلوم وگاهی بتازه اند وگاه
پژمرده و سرو را هیچ نیست و همواره تازه است و این صفت
آزادگانست بر آنچه می گذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه
خواهد گذشت شعر بر بغداد گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد نکته دو کس مردند
و حسرت بردند آنکه داشت و نخورد و آنکه دانست و نکرد شعر
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد

تم بعون الله وحسن توفیقه علی ید العبد الضعیف
المحتاج الی رحمة الله یعقوب
ابن حبیب بن عبد الله
غفر الله لهم ولجمیع المسلمین اجمعین وقد مضی من الهجرة النبویة
والحمد لله رب العالمین

٩٢٣

اعبر